مناجات

خواجه عبدالله انصاری

عارف قرن چهارم هجری

خط کیانی

مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری

تصحیح : سبزعلی علی پناه

خط : کیانی

تشعیر : ملیحه اکبری

لیتوگرافی و چاپ : مروی

چاپ اول : زمستان ۱۳۶۸

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

ناشر : انتشارات فروغی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

ما را سر آنست که شنوای ناله های جانسوز پیر طریقت. خواجه عبدالله انصاری باشیم. بخوانیم شعله هائی را که آتش عشق محبوب در دل این محب انداخته و وجودش را به خاکستری معطر مبدل ساخته و سیلاب محبت یار چون اقیانوسی جوشان و خروشان طومار هستیش را درهم پیچانده

خواجه غرقه عشق است. خرمن سوخته تولی یار و نقد جان فروخته روی لداز.

خواجه عبدالله انصاری، به گاه خلافت القادر بالله در بغداد، در آدینه از دومین روز ماه شعبان از سیصد و نود و ششمین سال بگذشته از هجرت در کهندژ (قهندز) طوس خراسان بدنیا آمد. پدر عبدالله نامیدش و کنیه اش ابواسماعیل دادند و همو بود که بعدها لقب شیخ الاسلام یافت.

در چهارمین بهار زندگی به مکتبش گسیل داشتند و در نهمین سال زبان شاعری باز کرد و به لسان فارسی و عربی طبع شعرگونه خود را با گوشهای شنوا آشنا ساخت.

طی این سالها، قدرت درک او عجیب و حافظه اش شگفت آور.

آورده‌اند که او بیش از صد هزار بیت شعر به حافظه داشته.

خواجه در پی یافتن مقصود در مکتب به تکاپو می‌پردازد و در مدرسه شاگرد شیخ ابوعبدالله طایی و امام یحیی شبانی میگردد. اما آنچه که او در پی یافتن آن است در مدرسه نمیابد.

«... در اوائل تحصیل می‌جستم دلایل تفضیل، و در طلب مجمل اوقات نمی‌بود محمل نهشته بودم در مدرسه، و در سر هوس هزار وسوسه، ...»

در طلب غایت مقصود رو به هر سو میاورد تا اینکه:

"... از در آمد قلندری، بر ملک قناعت سکندری،"

شیخ را دیدار شیخ ابوالحسن خرقانی حاصل میشود و هموست که بیابانگرد وادی حیرت را راهنمون میگردد و بدینگونه است که کلید گنج پنهان، پدیدار میاید پس از آن خواجه را دیدارهای دیگر پیش رواست، از مریدان کوچک گرفته تا مراد کبیر همچون شیخ ابوسعید ابی الخیر! اما او همچنان مرید شیخ ابوالحسن خرقانی است

که حقیقت را با او در او یافته است.

خواجه با بودن با شیخ ابوالحسن خرقانی، اوراق میشوید چه اکه همدرس خویش یافته و در این همدرسی است که اوراق جاودان از او بیادگار میماند.

یادگارهای خواجه عبدالله انصاری چنین نامیده میشوند:

"طبقات صوفیه، مناجات نامه، تفسیر کبیر یا کشف الاسرار، محبت نامه، قلندر نامه، منازل السائرین الی حق المبین، کنز السالکین، زاد العارفین، رسالهٔ اسرار، نصایح، ذم الکلام

خواجه در چهارصد و هشتاد و یکمین سالی که از هجرت گذشت روی به نقاب خاک کشید و جسم را به دیار هرات سپرد.

خواجه همواره در پی او بود، او که: "یکتا، بی همتا، قیوم و توانا، از شریک مبرا اصل هر دوا، داروی دلها، بر همه چیز بینا و ..." بود

و ندای خواجه به سالکان حقیقت چنین: "اگر بستهٔ عشقی خلاصی مجوی، که:

عشق آتش سوزاست، و بحری بیکرانست، هم جانست و هم جانراجانست و قصه‌ای بی‌پایانست، و درد بیدرمانست، عقل در ادراک وی حیرانست، و دل در یافت وی ناتوانست، و عاشق قربانست، نهان کننده عیانست و عیان کننده نهانست.»

سیزعلی علی‌پناه

الهی!

نور تو چراغ معرفت بفروخت،
دل من افزونی است.
گواهی تو ترجمانی من بگردانند،
نداء من افزونی است.
قُرب تو چراغ وجد بفروخت،
همت من افزونی است.
بُود تو کار من راست کرد،
بُود من افزونی است.

الهی!

از بود خود چه دیدم مگر بلا و عنا؛ و از بود تو همه عطا است و وفا!
ای به بر پیدا و بکرم هویدا.

ناکرده گیر کرده ی.

وآن کن که از تو سزا!

ج ، اوّل ،ص ۲۸ ، تفسیر سورة الفاتحه

۲

الهی!

نام تو ما را جواز!

و

مهر تو ما را جهاز!

الهی!

شناخت تو ما را امان ، و لطف تو ما را عیان.

الهی!

فضل تو ما را لوا ، و

کنف تو ما را ماوی!

الهی!
ضعیفانرا پناهی، قاصدانرا بر سر راهی، مؤمنانرا گواهی، چه بود که افزایی و نگاهی؟

الهی!
چه عزیز است او که تو او را خواهی!
ور بگریزد،
او را در راه آیی.
طوبی آنکس را که: تو، او را ئی!
آیا که:
تا از ما خود کرائی؟

«ص ۲۹ تفسیر سورة الفاتحه»

ترا که داند؟

که: ترا «تو» دانی!

ترا نداند کس.

ترا، تو، دانی بس!

ای سزاوار ثنا، خویش!

وای شکر کننده عطا، خویش!

رهی، بذات خود، از خدمت تو عاجز،

و به عقل خود از شناخت منت تو عاجز،

و به کل خود از شادی بتو عاجز،

و به توان خود از سزای عقل تو عاجز.

کریما!

گرفتار آن دردم که تو درمان آنی،

بندهٔ آن ثنا ام، که: تو سزای آنی،
من در تو چه دانم؟ تو دانی!
تو آنی که گفتی که من آنم! - آنی.

«ص، ۳۰ در تفسیر سورة الفاتحه»

٤

الهی!
نمی توانیم که این کار بی تو، بسر بریم.
نه زهرهٔ آن داریم که از تو بسر بریم.
هرگه که پنداریم که رسیدیم از حیرت شمار وا سر بریم.
خداوندا!
کجا باز یابیم آن روز، که تو ما را بودی و ما نبودیم،
تا باز به آن روز رسیم، میان آتش و دودیم،
اگر بدو گیتی آن روز یابیم بر سودیم،

وَر بود خود را دریابیم ، به نبود خود خشنودیم

« ج اوّل ص ۲۶ تفسیر سورة الفاتحه »

۵

الهی !

از آنچه نخواستی ، چه آید ؟

وآنرا که نخواندے کی آید ؟

ناکشته را از آب چیست ؟

و ناباسته را جواب چیست ؟

تلخ را چه سود اگر آب خوش در جوار است ؟

و خار را چه حاصل از آنکه بوی گل در کنار است ؟

«ج اوّل ص ۷۳ در تفسیر البقره »

۶

الهی !

گرزارم ، در تو زاریدن خوش است ،

وَر نازم، بتو نازیدن خوشست.

الهی شاد بدانم که بر درگاه تو میزارم
بر امید آنکه روزی در میدان فضل بتو نازم
تو مرا پذیری و من فا تو پردازم
یک نظر در من نگری،
و دو گیتی به آب اندازم.

«ج اوّل ص ۱۱۳، ۱۱۴ در تفسیر البقره»

٧

الهی!
نسیمی دمید از باغ دوستی،
دل را فدا کردیم.
بویی یافتیم از خزانهٔ دوستی،
بپادشاهی بر سر عالم ندا کردیم،

بَرقی تافت از مشرق حقیقت ،
آب و گل کم انگاشتیم ،
و دو گیتی بگذاشتیم .
یک نظر کردی ،
در آن نظر بسوختیم و بگداختیم
بیفزای نظری
و این سوخته را مرهم ساز
و غرق شده را دریاب ،
که :
می زده را هم بمی دارو و مرهم بود .

(ج اول ص ۱۳۱ تفسیر البقره)

الهی !	۸

تو دوستان را به خصمان می‌نمایی،

درویشان را به غم و اندوهان می‌دهی!

بیمار کنی و خود بیمارستان کنی!

درمانده کنی و خود درمان کنی!

از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی

سعادتش بر سر دیوان کنی

و به فردوس او را مهمان کنی

مجلسش روضه رضوان کنی

ناخوردن گندم با وی پیمان کنی

و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی

آنگه او را به زندان کنی و سالها گریان کنی

جباری تو، کار جباران کنی

خداوندی! کار خداوندان کنی!
تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی!

«ج، اوّل ص ۱۶۲ تفسیر البقره»

۹

الهی!
بنده با حکم ازل، چون برآید؟
وآنچه ندارد چه باید؟
جهد بنده چیست؟
کار خواست تو دارد،
بنده به جهد خویش نجات خویش کی تواند؟

«ج اوّل ص ۱۲۹ تفسیر البقره»

۱۰

الهی!
ای سزاے کرم!

وای نوازندهٔ عالم!
نه با جز تو شادیست،
نه با یاد تو غم
خصمی و شفیعی و گواهی و حکم
هرگز نبینیم نفسی با مهر تو هم
آزاد شده از بند وجود و عدم
باز رسته از زحمت لوح و قلم
در مجلس انس،
قدح شادی بر دست نهاده دمادم.

(ج. اوّل ص، ۱۳۰ تفسیر البقره)

الهی! ۱۱
کار آن دارد که با تو کاری دارد،

یار آن دارد که چون تو یاری دارد،
او که در دو جهان ترا دارد،
هرگز کی ترا بگذارد!
عجب آنست که او که ترا دارد،
از همه زارتر میگذارد،
او که نیافت، به سبب نایافت می زارد.
او که یافت باری چرا میگذارد؟!
در بر آنرا که چون تو یاری باشد.
گر ناله کند سیاهکاری باشد.

(ج، اوّل، ص ۱۷۵ - تفسیر البقره)

۱۲

الهی!
در سر گریستنی دارم دراز!

ندانم که از حسرت گریم یا از ناز!
گریستن از حسرت بهرهٔ یتیم و گریستن شمع بهرهٔ ناز!
از ناز گریستن چون بود؟
این قصه یی است دراز!

«ج. اوّل. ص ۶۴۰ - ۶۴۱ تفسیرالبقره»

۱۳

الهی!
یکچند به یاد تو نازیدم
آخر خود را استخر گزیدم
چو من کیست که این کار را سزیدم.
اینم بس که صحبت تو ارزیدم
الهی!
نه جز از یاد تو دلست نه جز از یافت تو جان.

پس بی دل و بی جان زندگی چون توان؟

الهی!

جدا ماندم از جهانیان،
به آنک چشم از تو تهی و تو مرا عیان.
خالی نیی از من و نبینم رویت
جائی که تو با منی و دیدار نیی
ای دولت دل و زندگانی جان،
نادریافته یافته و نادیده عیان.
یاد تو میان دل و زبان است،
و مهر تو میان سر و جان.
یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان.
یابنده تو نه بشادی پردازد نه باندهان.

خداوندا به سر بر مرا کاری که از آن عبارت نتوان،
تمام کن بَر ما کاری باخود که از دوگیتی نهان.

«ج، اوّل ص ۲۴۱ تفسیر البقره»

خداوندا!

۱٤

یادَت چون کنم که تو خود در یادی
وَرَهی را از فراموشی فریادی
یادی و یادگاری و دریافتن خود یاری،
خداوندا هر که در تو رسید غمان وی برسید،
هر که ترا دید جان وی بخندید.
بنازتر از ذاکران تو در دوگیتی کیست؟
و بنده را اولیتر از شادی تو چیست؟
ای مسکین تو خود یاد کرد و یادداشت وی چه شناسی؟

سفر نکرده منزل چه دانی؟

دوست ندیده از نام و نشان وی چه خبر داری؟

«ج ۱، اوّل ص ٤٢٠ تفسیر البقره»

خداوندا!

۱۵

هر که شغل وی توئی شغلش کی بسر شود؟

هر که به تو زنده است هرگز کی بمیرد؟

جان در تن گر از تو محروم ماند چون مرده زنده نیست

زنده اوست بحقیقت کش با تو زندگانی است

آفرین خدای بر آن کشتگان باد که:

ملک می گوید:

زندگانند ایشان!

(ج ۱، اوّل ٤٢٢ تفسیر البقره)

١٦

الهی!

شاهدیم که اوّل تو بودی و ما نبودیم.

کار تو در گرفتی و ما نگرفتیم.

قیمت خود نهادی و رسول خود فرستادی

هر چه بی طلب ما دادی به سزاواری ما تباه مکن

الهی!

و هر چه بجای ما کردی از نیکی، به عیب ما بریده مکن

و هر چه نه به سزای ما ساختی بنا سزایی ما جدا مکن

الهی!

آنچه ما خود را کشتیم به بر میار

و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن باز دار

«ج. اوّل ص ٤٤٠ تفسیر البقره»

۱۷

من چه دانستم که مزدور اوست که بهشت باقی او را حظ است؟
و عارف اوست که در آرزوی یک لحظه است!
من چه دانستم که مزدور در آرزوی حور و قصور است،
و عارف در بحر عیان غرقه نور است.

«ج اوّل ص ٤٦٩ تفسیر البقره»

۱۸

الهی!
ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که:
قطرهٔ از آن شراب بر دل ما ریزی
تا کی ما را بر آب و آتش بر هم آمیزی؟
ای بخت ما!
از دوست رستخیزی!

(ج. اوّل ص ٤٩٥ تفسیر البقره)

۱۹

الهی !

از نزدیک نشانت می‌دهند و برتر از آنی،

وز دورت می‌پندارند و نزدیک‌تر از جانی.

موجود نفسهای جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی.

ملکا !

تو آنی که خود گفتی و چنانک گفتی آنی !

(ج اوّل ص ۴۹۸ تفسیر البقره)

۲۰

من چه دانستم که این دود آتش داغ است !

من پنداشتم که هر جا که آتشی است چراغ است !

من چه دانستم که در دوستی کشته را گناه است ! و قاضی خصم را پناه است.

من چه دانستم که حیرت به وصال تو طریق است !

وترا او بیش جوید که در تو غریق است .

(ج اوّل ص ۵۲۱ تفسیر البقره)

۲۱

خواهندگان از او بر در او بسیارند ،
و خواهندگان او کم .
گویندگان از دردبی درد او بسیارند ،
و صاحب درد کم .

(ج اوّل ص ۵۹۴ تفسیر البقره)

۲۲

الهی !
چون از یافت تو سخن گویند ، از علم خود بگریزم .
بر زهرهٔ خود بترسم ، در غفلت آویزم .
همواره از سلطان عیان در پردهٔ غیب می آویزم ،

نه کامم بی لکن خویشتن را در غلطی افکنم تا دمی بزنم.

(ج اوّل ص ٦١٥ تفسیر البقره)

٢٣

الهی !
گهی بخود نگرم،
گویم :
از من زارتر کیست ؟
گهی بتو نگرم،
گویم از من بزرگوارتر کیست ؟

گاهی که به طینت خود افتد نظرم
گویم که من از هر چه به عالم بترم
چون از صفت خویشتن اندر گذرم
از عرش همی به خویشتن درنگرم

(ج اوّل ص ٦٦٤ تفسیر البقره)

۲۴

ای سزای کرم و نوازندهٔ عالم!

نه با وصل تو اندوهست نه با یاد تو غم.

خصمی و شفیعی و گواهی و حکم.

هر گز بنیما نفسی با مهر تو بهم.

آزاد شده از بند وجود و عدم

در مجلس انس قدح شادی بر دست نهاده دمادم

(ج اوّل ص ۶۹۸ تفسیر سورة البقره)

الهی!

۲۵

پسندیدگان ترا بتو جستند بپیوستند،

ناپسندیدگان ترا بخود جستند بگسستند،

نه او که پیوست به شکر رسید.

نه او که بکسبت بعذر رسید.

ای برساننده درخود و رساننده بخود، برسانم که کس نرسید.

بخود ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی

(ج اوّل ص ۶۹۹ تفسیر البقره)

۲۶

الهی!

این همه نواخت، از تو، بهرهٔ ماست،

که دَر هر نفسی چندین سوز و نور عنایت تو پیداست.

چُون تو مُولے کراست؟

و چُون تو دوست کجاست؟

و بهٔ آن صفت که تویی خود جز زین نه رواست.

اینهمه نشانست آئین فرداست.

این خود پیغام است و خلعت برجاست.

(ج اول ص ۷۶۳ تفسیر سورهٔ البقره)

۲۷

ای خداوندی که رهی را بی رهی با خود بیعت می کنی!
رهی را بی رهی گواهی به ایمان میدهی،
رهی را بی رهی بر خود رحمت می نویسی،
رهی را بی رهی با خود عقد دوستی می بندی.
سزد بندهٔ مؤمن را که بنازد اکنون،
کش عقد دوستی با خود بیست،
که مایهٔ گنج دوستی همه نوراست،
و بار درخت دوستی همه سروراست،
میدان دوستی یکدل را فراخ است
ملک فردوس بر درخت دوستی یک شاخ است.

(ج اوّل ص ۷۸۸ تفسیر سورهٔ البقره)

۲۸

خداوندا!

نثار دل من امید دیدار تست!

بهار جان من در مرغزار وصال تست!

(ج ۲ ص ۱۰ در تفسیر سورهٔ آل عمران)

۲۹

خداوندا!

یافته میجویم،

با دیده ور میگویم:

که دارم، چه جویم!

که بینم، چه گویم؟

شیفتهٔ این جست و جویم،

گرفتار این گفت و گویم،

خداوندا!
خود کردم و خود خریدم
آتش بر خود خود افروزانیدم.
از دوستی آواز دادم
دل و جان فرا ناز دادم
مهربانا!
اکنون که در غرقابم، دستم گیر که کرم افتادم.

(ج ۲ ص ۹۵ در تفسیر آل عمران)

۳۰

الهی!
چه یاد کنم که خود همه یادم!
من خرمن نشان خود فرا باد دادم.
یاد کردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی.

زندگانی ورا، دوگیتی است، وکسب چنانکه دانی!

الهی!
یکچندی به کسب یاد تو ورزیدم،
باز یکچندی بیاد خود ترا نازیدم،
دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم،
اکنون که یاد بشناختم، خاموشی گزیدم،
چون من کیست که این مرتبت را سزیدم!
فریاد از یاد بی اندازه،
و دیدار بهنگام،
و ز آشنائی بنشان،
و دوستی به پیغام.

(ج ۲ ص ۱۱۳ تفسیر آل عمران)

۳۱

خداوندا!
کار آنکس کند که تواند،
و عطا آنکس بخشد که دارد،
پس رهی چه دارد و چه تواند؟
چون توانائی تو کرا توانست؟
و در ثنا، تو کرا زبانست؟
و بی مهر تو کرا سرور جانست؟

(ج ۲ ص ۱۵۱ در تفسیر آل عمران)

۳۲

الهی!
چه غم دارد او که ترا دارد؟
کرا شاید او که ترا نشاید؟
آزاد آن نفس که بیاد تو یازان!

وآباد آن دل که به مهر تو نازان !

وشاد آنکس که با تو در پیمان .

از غیر جدا شدن سر میدانست .

کار آن دارد که با تو در پیمانست .

(ج ۲ ص ۲۹۲ در تفسیر آل عمران)

۳۳

الهی !

اگر از دنیا مرا نصیبی است .

به بیگانگان دادم .

واگر از عقبی مرا ذخیره یی است

به مؤمنان دادم .

در دنیا مرا یاد تو بس

و در عقبی مرا دیدار تو بس

دنیا و عقبی دو متاع اند بهائی؛
و دیدار نقدیست عطائی.

(ج ۲ ص ۲۱۹ در تفسیر آل عمران)

۳۴

الهی!
قومی بنیم با این جهان از او مشغول
قومی از هر دو جهان بوی مشغول
گوش فرا داشته که تا نسیم سعادت از جانب قربت کی دمد؟
و آفتاب وصلت از برج عنایت که تابد؟
بزبان بیخودی و بحکم آرزومندی میزارند و میگویند:
کریما!
مشتاق تو بی تو زندگانی چون گذارد؟
آرزومند بتو از دست دوستی تو یک کنار خون دارد!

بتو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟
چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم؟

(ج ۲ ص ۳۲۰ تفسیر آل عمران)

الهی! ۳۵

هر که ترا جوید،
او را بقدر رستخیزی باید،
یا بتیغ ناکامی او را خونریزی باید،
عزیز دو گیتی!
هر که قصد درگاه تو کند، روش چنین است؟
یا بهرهٔ این روش خود چنین است؟

(ج ۲ ص ۳۹۹ تفسیر آل عمران)

الهی! ۳۶

همگان در فراق میسوزند،
ومحب در دیدار!
چون دوست دیده ور گشت،
محب را با صبر وقرار چکار؟!

(ج ۲ ص ۴۰۰ تفسیر آل عمران)

خداوندا! ۳۷
تو ما را جاهل خواندی.
از جاهل جز جفا چه آید؟
خداوندا!
بر نتاوستن ما با نفس خود از آن ضعف انگار.
و دلیری و شوخی ما از آن جهل انگار.
تو مان برگرفتی وکس نگفت که بردار.

اکنون که برگرفتی بمگذار،

و در سایهٔ لطف خود میدار!

(ج ۲ ص ٤٢٤ تفسیر النساء)

الهی! ۳۸

عارف ترا بنور میداند،

از شعاع وجود عبارت نمیتواند،

موحد ترا بنور قرب میشناسد،

در آتش مهر میسوزد،

از ناز بازنمی پردازد.

خداوندا!

یافت ترا دریافت میجوید،

از غرقی در حیرت طلب از یافت بازنمیداند،

(ج ۲ ص ۵۰۸ تفسیر النساء)

۳۹

الهی!

نشان این کار ما را بجهان کرد،

تا از تن نشان ما را هم نهان کرد،

دیده وری تو رهی را بیجان کرد.

مهر تو سود کرد،

و دو گیتی زیان کرد.

الهی!

دانی بچه شادم

با آنکه نه بخویشتن بتو افتادم

تو خواستی، نه من خواستم،

دوست بر بالین دیدم چون از خواب برخاستم،

(ج ۲ ص ٥٠٩ تفسیر النساء)

۴۰

الهی!

فریاد ازین خواری خود،

که کس را ندیدم بزاری خود.

فریاد ازین سوز که از فوت تو در جان ما،

در عالم کس نیست که بخشد بروز زمان ما.

الهی!

از حسرت چندان اشک باریدم،

که با آب چشم خویش تخم درد بکاریدم.

اگر سعادت ازلی دریابم، اینهمه درد پسندیدم.

ور دیدهٔ من یکبار برتو آید،

در آن دیده خود را نادیدم. (ج ۲ ص ٥٤٩ تفسیر النساء)

٤١

الهی!
چون من کیست که این کار را سزیدم؟
اینم بس که صحبت ترا ارزیدم!
جز خداوند مفرمای که خوانند مرا
سزد این نام کسی را که غلام تو بود

(ج ۲ ص ۵۵۰ تفسیر النساء)

٤٢

خداوندا!
یکدل پر درد دارم
و یک جان پر زحیر
عزیز دو گیتی!
این بیچاره را چه تدبیر؟
خداوندا!

درماندم، نه از تو

و لکن درماندم، در تو!

اگر هیچ غائب باشم، گویی: کجائی؟

و چون با درگاه آئیم، در را بگشائی

خداوندا!

چون نومیدی در ظاهر اسلام حرمانست،

و امّید در عین حقیقت بیک نقصانست،

میان این و آن رهی را با تو چه درمانست؟

چون شکیبائی در شریعت از پسندیدگی نشانست،

و ناشکیبائی در حقیقت عین فرمانست،

میان این و آن رهی را با تو چه برهانست؟

خداوندا!

٤٥

هر کس را آتش در دست و این بیچاره را در جان.

از آنست که هر کس اسیر و سامانست.

و این درویش بی‌سر و سامانست.

(ج ۲ ص ۶۶۵ تفسیر النساء)

٤٦

موجود نفسهای جوانمردانی!

حاضر دلهای ذاکرانی

از نزدیک نشانت میدهند و برتر آرائی

و از دورت میپندارند و نزدیکتر از جانی!

گفتم صنما! مگر که جانان منی!

اکنون که همی نگه کنم جان منی!

(ج ۲ ص ۷٤۰ تفسیر النساء)

الهی ! ٤٤

جمال من در بند کیست ،
یا نه زبان من بیاد تو کیست ؟
دُولتم آنست که مذکور توام .
وَرنه در ذکر من مرا قیمت چیست ؟

(ج ۲ ص ۷۸۹ تفسیر النساء)

الهی ! ٤٥

همه از حیرت بفریادند ،
و من بحیرت شادم ،
بیک لبیک در همه ناکامی بر خود بگشادم .
دَریغا رُوزگاری که نمیدانستم لُطف ترا در یادم .

الهی ! ٤٦

در آتش حیرت آویختیم،
چون پروانه در چراغ،
نه جان رنج تپش دیده،
نه دل الم داغ.

الهی!

در سر آب دارم، در دل آتش،
در باطن ناز دارم در ظاهر خواهش،
در دریائی نشستم که آنرا کران نیست.
بجان من دردیست که آنرا درمان نیست.
دیده من بر چیزی آمد که وصف آنرا زبان نیست.
خصمان گویند کاین سخن زیبا نیست
خورشید نه مجرم ار کسی بینا نیست.

(ج ۳ ص ۲۱ تفسیر المائده)

٤٧

الهی !
چون از یافت تو سخن گویند،
از علم خویش بگریزم،
بر زهره خویش بترسم،
در غفلت آویزم،
نه در شک باشم،
اما خویشتن در غلطی افکنم.
تا:
دمی برزنم !

(ج ۳ ص ۲۳ تفسیر المائده)

٤٨

الهی !
آنرا که نخواستی چون آید؟

واو را که نخواندی کی آید؟

ناخوانده را جواب چیست؟

و ناکشته را از آب چیست؟

تلخ را چه سود گرش آب خوش در جوار است؟

و خار را چه حاصل از آنکه بوی گل در کنار است؟

آری!

نسب، نسب تقوی است،

و خویشی، خویشی دین!

(ج ۳ ص ۱۰٦ تفسیر المائده)

الهی! ٤٩

گر کسی ترا بجستن یافت،

من بگریختن یافتم،

گر کسی ترا بذکر کردن یافت،

من ترا به فراموش کردن یافتم،

گر کسی ترا طلب یافت،

من خود طلب از تو یافتم.

الهی!

وسیلت بتو هم توئی!

اوّل تو بودی و آخر توئی!

همه توئی و بس،

باقی هوس. (ج ۲ ص ۱۲۲ تفسیر النساء)

۵۱

الهی!

آنروز کجا یابم که تو مرا بودی؟

و من نبودم.

تا باز با آن وزر سم میان آتش و دوده،
اگر بد و گیتی آنروز یابم من بر سوده،
ور بود تو خود را دریابم به نبود تو خود خشنوده.

(ج ۲ ص ۱۲۲ تفسیر المائده)

۵۱

خدایا!
نه شناخت ترا توان.
نه ثنا، ترا زبان.
نه دریای جلال و کبریا، ترا کران.
پس ترا مدح و ثنا، چون توان؟
ترا که داند که، ترا تو دانی تو
تراند اند کس، ترا تو دانی بس.

(ج ۲ ص ۱۳۸ تفسیر المائده)

۵_۲

ای مهین اکرم!
ای مفضل ارحم!
ای محتجب بجلال و متجلی بکرم،
قسام پیش از لوح و قلم!
نماینده سور هدی پس از هزاران ماتم!
بادا که باز رهم روزی از زحمت حوا و آدم!
آزاد شوم از بند وجود و عدم
از دل بیرون کنم این حسرت و واندم.
با دوست برآسایم یکدم
در مجلس انس قدح شادی بر دست نهاده دمادم
تا کی سخن اندر صفت و خلقت آدم
تا کی جدل اندر حدث و قدمت عالم

۵۳

تا کی تو ز سِـرِ نی راه برین پرده و تا کی

بیزار نخواهی شدن از عالم و آدم

(ج ۲ ص ۱۵۷ تفسیر المائده)

۵۴

ای نزدیکتر بما از ما!

و مهربانتر بما از ما!

نوازنده ما بی ما،

بکرم خویش نه بسزاء ما

نه کار بما،

نه بار بطاقت ما.

نه معاملت درخور ما.

نه منت بتوان ما.

هرچه کردیم تاوان بر ما.

هرچه تو کردی باتست برما .
هرچه کردی بجای ما .
بخود کردی نه برای ما !

(ج ۲ ص ۲۱۹)

٥٤

آه از روز اوّل !
اگر آن روز عنایت بود ،
طاعت سبب مثوبت است .
ومعصیت سبب مغفرت .
واگر آن روز عنایت نبود ،
طاعت سبب ندامت است .
ومعصیت سبب شقاوت .
شکر که شیرین آمد نه بخویشتن آمد .

حنظل که تلخ آمد نه بخویشتن آمد.
کار نه آنست که از کسی کسل آید و از کسی عمل
کار آن دارد که شایسته خود که آمد در ازل

الهی!
گر در کمین سر تو بما عنایت نیست
سرانجام قصهٔ ما جز حسرت نیست (ج ۲ ص ۳۱۰ تفسیر الانعام)

۵۵

ای صحبت یاد و انس یادگار.
خود حاضری! ما را جستن چه بکار؟

الهی!
هر کس را امیدی، و امید رهی دیدار.
رهی را بی دیدار نه بمزد حاجتست نه با بهشت کار!
مرا تا باشد این درد نهانی

ترا جویم که درمانم تو دانی (ج ۲ ص ۲۵۹ تفسیرالانعام)

الهی! ۵٦

او که ترا بصنایع شناخت، بر سبب موقوف است،
او که ترا بصفات شناخت در خبر محبوس است
او که به اشارت شناخت صحبت را مطلوب است،
او که ربوده اوست از خود معصوم است.

(ج ۲ ص ۲۷٤ تفسیرالانعام)

الهی! ۵۷

موجود عارفانی؛
آرزوی دل مشتاقانی؛
مذکور زبان مداحانی؛
چونت نخواهم که نیوشنده آواز داعیانی!

چونت نستایم که شادکننده‌ٔ دل بندگانی !
چونت ندانم که زین جهانی ،
چونت دوست ندارم که عیش جانی ؟

(ج ۲ ص ۴۷۰ تفسیر الانعام)

الهی ! ۵۸

تا رهی را خواندی ، رهی در میان ملأ تنهاست
تا گفتی که بیا هفت اندام رهی شنواست
از آدمی چه آید ؟ قدر آدمی پیداست
کیسه تهی و باد پیماست
اینکار پیش از آدم و حواست
و عطاپیش از خوف و رجاست
امّا آدمی به سبب دیدن مبتلاست

بنازکسی است که از سبب دیدنِ هاست و باخود بجفاست

گرآسیای احوال گردان است

چه بود قطب مثبت بجاست

ایدوست به جملگی ترا گشتم من

حقا که درین سخن نه زرق است و نه فن

گر تو زخودی وخود برون جستی پاک

شاید صنما به جای تو هستم من

(ج ۳ ص ۵٤٤ تفسیر الانعام)

۵۹

الهی !

اگر کسی ترا به طلب یافت

من خود طلب از تو یافتم

ار کس ترا به جستن یافت

من بگریختن یافتم

الهی !

چون وجود تو پیش از طلب و طالب است

طالب از آن در طلب است که بیقراری بر او غالب است

عجب آنست که یافت نقد شد و طلب بر نخاست

حق دیده ور شد و پردهٔ عزت بجاست .

(ج ۳ ص ۵۶۰ تفسیر الاعراف)

۶۰

الهی !

اگر زاریم در تو زاریدن خوشست

ور نالیم بر تو نالیدمان درخوراست

الهی !

از خاک چه آید، مگر خطا !

واز علت چه زاید مگر جفا!
واز کریم چه آید جز وفا!

الهی!
باز آمدیم با دو دست تهی!
چه باشد اگر مرهمی بر خستگان نهی؟

الهی!
گنج درویشانی
زاد مضطرانی،
مایهٔ امیدگانی،
دستگیر درماندگانی.
چون میافریدی جوهر معیوب میدیدی می برگزیدی.
وباعیب میخریدی و

برگرفتی و کس نگفت که بردار!
اکنون که برگرفتی بمگذار!
و در سایهٔ لطف میدار.
و جز به فضل خود مسپار:
گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای
ور پست کنی بنا خود افراشته‌ای
من بنده همانم که تو پنداشته‌ای
از دست میفکنم چو برداشته‌ای

(ج ۳ ص ۵۹۱ تفسیر الاعراف)

٦١

الهی!
نسیمی دمید از باغ دوستی،
دل را فدا کردیم.

بویی یافتیم از خزینهٔ دوستی،
بپادشاهی بر سر عالم ندا کردیم.
برقی تافت از مشرق حقیقت،
آب گل کم انگاشتیم.

الهی!
هر شادی که بی‌توست اندوه انست.
هر منزل که نه در راه توست زندانست.
هر دل که نه در طلب توست ویرانست.
یک نفس با تو، بدو گیتی ارزانست.
یک دیدار از آن تو، بصد هزار جان رایگانست.
صد جان بکنند، آنچه کند بوی وصالت.

(ج ۳ ص ٦٢٤ تفسیرالاعراف)

الهی!

چه زیباست ایّام دوستان با تو!
چه نیکوست معاملت ایشان، در آرزوی دیدار تو!
چه خوش است گفتگوی ایشان. در راه جست و جوی تو!
چه بزرگوار است روزگار ایشان در سر کار تو!

(ج ۳ ص ٦٢٦ تفسیر الاعراف)

٦٣

ملکا!
آب عنایت تو به سنگ رسید،
سنگ بار گرفت، از سنگ میوه
میوه طعم و خوار گرفت
ملکا!
یاد تو دل را زنده کرد!
و تخم مهر افکند،

درخت شادی رُویانید
و میوه آزادی داد.
چُون زمین نرم باشد و تربت خوش و طینت قابل،
تخم جز شجرهٔ طیّبه از آن نروید
و جز عبهر عهد بیرون ندهد.

(ج ۲ ص ٦٤٢ تفسیر الاعراف)

٦٤

الهی!
یافته می جویم،
با دیده ور میگویم،
که دارم؟
چه جویم؟
که می بینم؟

چه گویم!
شیفتهٔ این جست و جویم!
گرفتار این گفت و گویم!

الهی!
بهای عزت تو جای اشارت نگذاشت.
قدم وحدانیت تو راه اضافت برداشت.
تا گم کرد رهی هرچه در دست داشت.
و ناچیز شد هرچه می پنداشت.

الهی!
زان تو میفزود،
وزان رهی میکاست.
تا آخر همان ماند که اوّل بود راست.

٦٦

گفتی کم و کاست باش خوب آمد ورا است
تو هست بسی رهیت شاید کم و کاست

(ج ۲ ص ۷۳٤ تفسیر الاعراف)

٦٥

الهی!
مشرب می شناسم اما و اخوردن نمیارم.
دل تشنه و در آرزوی قطره ای میزارم.
نقایه مرا سیری نکند،
من در طلب دریا ام.
بر هزار چشمه وجوی گذر کردم.
تا بو که دریا دریابم!
در آتش عشق غریقی دیدی؟
من چنانم!

دَر دریا تشنه ای دیدی ؟

من آنم !

راست به متحیّری مانم که در بیابانم .

فریادم رس که از دست بیدلی بفغانم .

(ج ۳ ص ۷۷۹ تفسیر الاعراف)

٦٦

الهی !

غریب ترا غربت وطن است ،

پس اینکار را کی دامن است ؟

چه سزای فرجست او که تو ممتحن است ؟

هرگز کی بخانه رسد او را که غربت او را وطن ست ؟

(اصل : واخانه)

الهی !

مشتاق کشتهٔ دوستی است،
و کشتهٔ دوستی را دیدار تو کفن است.

(ج ۳ ص ۷۸۰ تفسیر الاعراف)

الهی!   ٦٧

چه خوش روزگاریست روزگار دوستان تو با تو!
چه خوش بازاریست بازار عارفان در کار تو!
چه آتشین است نفسهای ایشان در یاد کرد و یاد داشت تو!
چه خوش دردیست درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو!
چه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو!

(ج ۳ ص ۷۹۵ تفسیر الاعراف)

ای سزاوار ثنای خویش!   ٦٨
ای شکر کنندهٔ عطای خویش!

ای شیرین نماینده بلای خویش!

رهی بذات خود از ثنای تو عاجز،

و بعقل خود از شناخت منت تو عاجز،

و بتوان خود از سزای تو عاجز.

کریما!

گرفتار آن دردم که تو دوای آنی!

بندهٔ آن ثنا ام که تو سزای آنی!

من در تو چه دانم! تو دانی!

تو آنی که خود گفتی!

و چنانکه خود گفتی آنی!

(ج ۳ ص ۸۰۸ الاعراف)

خدایا!

گرفتار آن دردم که تو دوای آنی!

در آرزوی آن سوزم که تو سرانجام آنی!

بندهٔ آن ثنا ام که تو سزای آنی!

من در تو چه دانم، تو دانی!

تو آنی که خود گفتی

و چنانکه گفتی آنی!

در هجر تو کار بی نظامست مرا

شیرین همه تلخ و پخته خامست مرا

در عالم اگر هزار کامست مرا

بی نام تو سر بسر حرامست مرا

(ج ٤ ص تفسیر الانفال)

الهی! ۷۰

آنکس که زندگانی وی توئی، او کی بمیرد؟
وآنکس که شغل وی توئی، شغل بسر کی برد؟
ای یافته و یافتنی!
نه جز از شناخت تو شادی،
نه جز از یافت تو زندگانی.
زنده بیتو، چون مرده زندانی،
وصحبت یافته با تو، نه این جهانی نه آن جهانی!

(ج ٤ ص ١٢ تفسیر الانفال)

کریما!

۷۱

گر زارم، در تو زاریدن خوشست
ور نازم، بفضل تو نازیدن خوشست.
هر خانه یی که حدّ آن با تو است آبادان است.

(اصل : و اتو است) (ج ٤ ص ٢٦ تفسیر الانفال)

هر دل که در آن مهر تست ، شادان است .

آزاد آن نفس که بمهر تو یازان است

شاد آن دلی که به مهر تو نازان است .

مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد

یاد وصف تست یارب غمگنانرا غمگسار

الهی ! ۷۲

نه جز از شناخت تو شادیست .

نه جز از یافت تو زندگانی .

زنده بی تو چون مرده زندانی است .

زندگانی بی تو مرگیست .

و زنده به تو زنده جاودانیست :

بی جان گردم که تو ز من برگردی

ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

(ج ٤ ص ۳۶ تفسیر الانفال)

۷۳

الهی!

اگر این آه از ما دعویست سزای آنی.

ور لاف است بجای آنی.

ور صدق است وفای آنی.

الهی!

اگر دعویست سخن راست است،

ور لاف است، ناز است.

ور صدقست، کار راست است.

ار دعویست نه بیداد است.

وَرلافست ، از آنست که دل شاد است ،

وَرصدقست ، از تاوان آزاد است .

الهی !

تو دانی که کدام است !

اگر دعوی بر کرم عرض کنی ،

نازم را ضرور است .   (ج ٤ ص ۱۰۷ تفسیر التوبه)

۷٤

الهی !

از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن !

اوّل سجودی که جز ترا از دل نخاست ،

دیگر تصدیقی که هرچه گفتی ، گفتم که راست ،

سه دیگر چون باد کرم خاست دل و جان جز ترا نخواست .

(ج ٤ ص ۱۰۷ تفسیر التوبه)

الهی! ۷۵

نزدیک نفسها، دوستانی!

حاضر دل ذاکرانی!

از نزدیک نشانت میدهند و برتر از آنی!

وازدورت میجویند و نزدیکتر از جانی! ندانم که در جانی یا جان را جانی!

نه اینی و نه آنی!

جان را زندگی میباید، تو آنی!

(ج ٤ ص ۱۲۳ تفسیر التوبه)

کریما! ۷۶

این سوز ما امروز درد آمیز است.

نه طاقت بسر بردن و نه جای گریز است.

سروقت عارف تیغی تیز است.

نه جای آرام و نه روی پرهیز است .

لطیفا !

این منزل ما چرا چنین دور است
همراهان برگشتند که اینکار غرور است .
گر منزل ما سرور است این انتظار سور است
دگر جز منتظر مصیبت زده است معذور است .

(ج ٤ ص ١٤٤ تفسیر التوبه)

۷۷

الهی !

کشیدیم، آنچه کشیدیم .
همه نوش گشت چون آوای قبول
شنیدیم .

الهی !

دانیکه هرگز در مهر شکیبا نبودیم،
وبهر کوی که رسیدیم، حلقه در دوستی گرفتیم،
وبه هر راه که رفتیم،
بر بوی تو آن راه بریدیم.
دل رفت مبارکباد،
ور جان برود در این راه پسندیدیم.
(ج ٤ ص ١٤٥ تفسیر التوبه)

الهی!
۷۸
ای دهنده عطا و پوشنده جفا!
نه پیدا که پسند کو؟
او که پسندیده چرا هیسنده بنا ها تقضا.
پس کوی که چرا! (کذا فی الاصل)

الهی!

کار پیش از آدم و حوّاست،

و عطا پیش از خوف و رجاست.

امّا آدمی به سبب دیدن مبتلاست،

خاصه او آنکس است که از سبب دیدن رهاست.

اگر آسیا، احوال گردان است،

قطب مشیت بجاست. (ج ٤ ص ۱۵۲ تفسیر التوبه)

الهی! ۷۹

آتش یافت با نور شناخت آمیختی،

و از باغ وصال نسیم قرب انگیختی

باران فردانیت بر گرد بشریت ریختی.

با آتش دوستی آب گل سوختی.

تا دیدهٔ عارف را دیدار خود آموختی .

(ج ٤ ص ١٦٨ تفسیر التوبه)

۸۰

الهی !

هَمه تن غریبند و من بجان و دل غریبم .

همه در سفر غریبند و من دَر حضر غریبم .

الهی !

هر بیماری را شفا از طبیب ،

و من بیمار از طبیبم .

هر کرا از قسمت بهره است ،

و من بی نصیبم .

هَر دل شده با یاری و غمگساری است ،

و من بی یار و غریبم .

همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم
غنوده هر کسی با یار و من بییار چون باشم

(ج ٤ ص ١٦٩ تفسیر التوبه)

الهی !
۸۱

عنایت تو کوه است و فضل تو دریاست.
کوه کی فرسود و دریا کی کاست؟
عنایت تو کی جست و فضل تو کی واخواست؟
پس شادی یکیست که دوست یکتاست.

(ج ٤ ص ١٧٧ تفسیر التوبه)

الهی !
۸۲

نه دیدار ترا بهاست و نه رهی را صحبت سزاست.
و نه از مقصود ذرّه‌ای در جان پیداست.

پس این درد و سوز در جهان چراست؟
پیداست که بلا را در جهان چند جاست!
اینهمه سهم است اگر روزی با این خار خرماست!

(ج ٤ ص ۱۸۸ تفسیر التوبه)

۸۳

الهی!
از کرم همین چشم داریم،
و از لطف تو همین گوش داریم.
بیامرز ما را که بس آلوده ایم بگرد خویش!
بس درمانده ایم بوقت خویش!
بس مغروریم به پندار خویش!
بس محبوسیم در سرای خویش!
دست گیر ما را بفضل خویش.

باز خوان ما را بکرم خویش.
بارده ما را باحسان خویش.

(ج ٤ ص ۱۸۸ تفسیر التوجه)

۸٤

آه! از روز بهتری
فریاد از درد و اماندگی

الهی!
چه سوز است اینکه از بیم فوت تو در جان ما؟
در عالم کسی نیست که ببخشاید
بروز زمان ما
الهی!
دلی دارم پر درد و جانی پر زحیر
عزیز دو گیتی!

این بیچاره را چه تدبیر؟ (ج ٤ ص ۱۹۸ تفسیر التوبه)

۸۵

جوهریست بر خاک افتاده، میان راه،
عالم از قیمت آن جوهر ناآگاه،
پادشاهی جاوید یافت بی طبل و کلاه
صاحب دولتی بسر آن رسید ناآگاه،
از قیمت آن جوهر بر راه چیزی نکاست،
قیمت آن جوهر هم که دی بود بجاست،
نور جوهر کرا تابان است؟
آنرا که عنایت معلومست، گله برخاست.
ابتداء به بر کی کرد؟
واز آغار اینکار که خواست؟

درخت مهر که کشت ؟
و سرای دوستی که آراست ؟
پس با چندین لطف این بداندیشی چراست ؟
روز خریداری عیب میدید و گفت که رواست !

الهی !

اینهمه شادی از تو بهرهٔ ماست .
چون تو مولی کراست ؟
و چون تو دوست کجاست ؟
و بآن صفت که توئی ، از تو خود جز این نرواست !
و تا میگوئی که این خود نشانست و آئین فرداست !
این پیغامست و خلعت برجاست !
صبر را چه روی و آرام را چه جاست؟

۸۵

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد
یارب چه جگرهاست که چون خواهی کرد

(ج ٤ ص ۲۳۰ تفسیر التوبه)

۸٦

الهی!

یاد تو میان دل و زبانست،
و مهر تو در میان سر و جان
یافت تو زندگانی جانست و رستخیز نهان
ای ناجسته یافته و دریافت نا دریافته
یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان
او که ترا یافت نه بشادی پردازد نه باندهان

(ج ٤ ص ۲۵۳ تفسیر التوبه)

۸۷

الهی!

تا آموختنی را آموختم،

وآموخته را جمله بسوختم!

اندوخته را برانداختم،

وانداخته را بنیدوختم!

نیست را بفروختم،

تا هست را بخریدم!

الهی!

تا یگانگی بشناختم، در آرزوی شادی بگداختم.

کی باشد که گویم پیمانه تا یگانگی بشناختم،

در آرزوی شادی بگداختم. کی باشد که گویم پیمانه بنیداختم؟

وَ از علائق وا پرداختیم،

و بُود خویش جمله در باختیم.

کی باشد کین قفس بپردازم

در باغ الهی آشیان سازم

(ج ٤ ص ٣٤٧ تفسیر یونس)

۸۸

الهی!

گاه میگوئی که فرود آی!

و گاه میگوئی که گریز!

گاه فرمائی که بیا!

و گاه گوئی که پرهیز!

خدایا!

نشان قربت است این؟

یا محض رستاخیر!
هرگز بشارت ندیدم تهدید آمیز!
ای مهربان بُردبار!
ای لطیف و نیک یار!
آمدم به درگاه!
(اصل: وادرگاه)
خواهی بنازدار و خواهی خوار،

(ج ٤ ص ۲۵۸ تفسیر هود)

الهی!
۸۹
کان حسرتست این دل من!
مایه درد و غمست این تن من!
الهی!

نیازم گفت که اینهمه چرا بهرهٔ من؟
نه دست رسد مرا بمعدن چارهٔ من!

(ج ٤ ص ۳۹۵ تفسیر هود)

۹۰

الهی!
تا مهر تو پیدا گشت،
همه مهرها جفا گشت.
و تا بر تو پیدا گشت،
همه جفاها وفا گشت.
الهی!
ما نه ارزانی بودیم تا ما را برگزیدی.
و نه ناارزانی بودیم که بغلط گزیدی.
بلکه بجود ارزانی کردی تا برگزیدی.

و بپوشیدی عیب که میدیدی. (ج ٤ ص ۳۹۵ تفسیر هود)

۹۱

حبذا روزی که خورشید جلال تو بما نظری کند!
حبذا وقتیکه مشتاق از مشاهده جمال تو ما را خبری دهد!
جان خود را طعمه سازیم، بازی را که در فضای طلب تو پروازی کند.
دل خود نثار کنم محلی را که بر سر کوی تو آوازی دهد.

(ج ٤ ص ٤٠٦ تفسیر هود)

الهی!

۹۲

نصیب این بیچاره ازین کار همه درد است.
مبارکباد که این درد مرا سخت درخورد است.
بیچاره آنکس که ازین درد فرد است،
حقا که هر که بدین درد ننازد نا جوانمرد است.

۹۱

هر درد که زین دلم قدم برگیرد
دردی دگرش بجای در برگیرد
زان با هر درد صحبت از سر گیرد
کاتش چو رسد بسوخته اندر گیرد

(ج ٤ ص ٤٢٥ تفسیر هود)

۹۳

الهی!
نور دیدهٔ آشنایانی!
رُوز دُولت عارفانی!
لطیفا!
چراغ دل مریدانی
وانس جان غریبانی.
کریما!

آسایش سینهٔ محبّانی

و نهایت همّت قاصدانی.

مِهربانا!

حاضر نفس و اجدانی.

و سبب دهشت و الهانی.

نه بچیزی مانی تا گویم که چنانی.

آنی که خود گفتی و چنانکه گفتی آنی.

جانهاے جوانمردان را عیانی.

و از دیده ها امروز نهانی.

اندر دَل من بدین عیانی که توئی،

وز دیدهٔ من بدین نهانی که توئی،

وصاف ترا وصف نداند کردن،

تو خود بصفات خود چنانی که توئی،

(ج ۵ ص ۱۰ تفسیر یوسف)

الهی ! ۹۴

گاهی بخود نگرم گویم از من زارتر کیست !

گاهی بتو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست ؟

گاهی که به طینت تو افتد نظرم،

گویم که من از همه به عالم بترم.

چون از صفت خویشتن اندر گذرم،

از عرش همی بخویشتن درنگرم،

(ج ۵ ص ۹۱ تفسیر یوسف)

الهی ! ۹۵

شاد بدانم که اوّل من نبودم تو بودی !

آتش یافت با نور شناخت تو آمیختی!

از باغ وصال نسیم قرب تو انگیختی،

باران فردانیت بر گرد بشریت ریختی،

با آتش دوستی آب و گل بسوختی،

تا دیدهٔ عارف بدیدار خود آموختی،

(ج ٥ ص ٩٤ تفسیر یوسف)

٩٦

الهی!

در سر گریستنی دارم دراز

ندانم که از حسرت گریم یا از ناز

گریستن از حسرت نصیب یتیم است

و گریستن شمع بهرهٔ ناز

از ناز گریستن چون بود؟

این قصه ایست دراز.

(ج ۵ ص ۱۲۹ تفسیر یوسف)

الهی! ۹۷

جوی تو روان و مرا تشنگی تا کی؟
این چه تشنگی است و قدحها می بینم پیاپی!
زین نادره ترکرا بود هرگز حال؟
من تشنه و پیش من روان آب زلال!

عزیز دو گیتی!

چند نهان شوی و چند پیدا؟
دلم حیران گشت و جان شیدا!
تاکی این استتار و تجلی؟
آخر کی بود آن تجلی جاودانی؟

(ج ۵ ص ۱۶۵ تفسیر الرّعد)

الهی ! ۹۸

جلال عزت تو جای اشارت بگذاشت

محو و اثبات تو راه اضافت برداشت،

تا گم گشت هر چه رهی در دست داشت.

الهی !

زان تو میفزود،

وزان رهی میکاست،

تا آخر همان ماند،

که اوّل بود راست :

محنت همه در نهاد آب و گل ماست

پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

(ج ۵ ص ۲۱۵ تفسیر الرعد)

الهی ! ۹۹

آب عنایت تو به سنگ رسید،

سنگ بار گرفت.

سنگ درخت رویانید،

درخت میوه و بار گرفت !

درختی که بارش همه شادی،

طعمش همه انس،

بویش همه آزادی !

درختی که بیخ آن در زمین وفا

شاخ آن بر هوا رضا

میوهٔ آن معرفت و صفا،

حاصلِ آن دیدار و لقا.

(ج ۵ ص ۲٦۲ تفسیر ابراهیم)

الهی! ۱۰۰

از وجود تو هر مفلسی را نصیبی است،
از کرم تو هر دردمندی را طبیبی است،
از سعت رحمت تو هر کسی را بهره‌ایست.
از بسیاری صوب بر تو هر نیازمندی را قطره‌ایست،
بر سر هر مؤمن از تو تاجیست،
در دل هر محب از تو سراجیست،
هر شیفته‌ای را با تو سر و کاریست.
هر منتظری را آخر روزی شرابی و دیداریست.

(نسخهٔ روز)

(ج ۵ ص ۳۱۰ تفسیر الحجر)

الهی ! ۱۰۱

دانی بچه شادم ؟

به آنک نه بخویشتن بتو افتادم

الهی !

تو خواستی ، نه من خواستم !

دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم !

(ج ۵ ص ۴۰۸ تفسیر النحل)

الهی ! ۱۰۲

این چه تیر روزیست ؟

ترسم که مرا از تو جز از حسرت نه روزیست .

الهی !

میلرزم، از آنک نه ارزم.
وز آنک نه ارزم چه سازم؟
جز از آنک میسوزم
تا ازین افتادگی برخیزم
الهی!
از بخت خود چون پرهیزم؟
وز بودنی کجا گریزم؟
ونا چاره را چه آمیزم؟
ودر ماندن کجا گریزم؟
الهی!
کان حسرتست این دل من،
مایهٔ درد و غمست این تن من

نیازم گفت که :

اینهمه چه بهرهٔ من؟

نه دست رسد مرا بمعدن چارهٔ من !

مرا تا باشد این درد نهانی

ترا جویم که درمانم تو دانی

(ج ۵ ص ۴۲۳ تفسیر النحل)

۱۰۳

ای بوده و هست و بودنی !

گفتت شنیدنی !

مهرت پیوستنی و خود دیدنی !

ای نور دیده و ولایت دل و نعمت جان !

عظیم شانی و همیشه مهربان !

۱۰۲

نه ثنای ترا زبان،
نه یافت ترا درمان،
ای هم شغل دل و هم غارت جان!
برار خورشید شهود یکبار از افق عیان!
واز ابر جود قطره‌ای چند،
بر ما باران! (ج ۵ ص ۵۰۱ تفسیر بنی اسرائیل)

۱۰۴

ای گشاینده زبانهای مناجات گویان!
دانس افزای خلوتهای ذاکران!
وحاضر نفسهای رازداران!
جز از یاد کرد تو ما را همراه نیست؛
وجز از یاد داشت تو ما را زاد نیست؛

۱۰۵

معنی دعوی صادقانی !

فروزندهٔ نفسهای دوستانی !

آرام دل غریبانی !

چون درمیان جان حاضری ،

از بیدلی میگویم که کجائی

زندگانی جانی و آهن زبانی .

بخود از خود ترجمانی ،

بحق تو بر تو ،

که ما را در سایهٔ غرور ننشانی !

و بوصال خود رسانی !

(ج ۵ . ص ۵۹۸ تفسیر بنی اسرائیل)

وجز از تو بتو دلیل و رهنمای نیست؛

خدایا!
نظر کن در حاجت کسی،
کش جز از یک حاجت نیست!

(ج ۵ ص ۵۸۳ تفسیر بنی اسرائیل)

١٠٦

الهی!
بهر صفت که هستم،
بهر خواست تو موقوفم!
بهر نام که مرا خوانند،
به بندگی تو معروفم!

تا جان دارم،
رخت ازین کوی برندارم!

او که تو آن اوئی،

بهشت اورا بنده است!

او که تو در زندگانی اوئی،

جاوید زنده است!

الهی!

گفت تو راحت دل است،

و دیدار تو زندگانی جان!

زبان بیاد تو نازد،

و دل بمهر و جان به عیان!

(ج ۵ ص ٦٢٤ تفسیر بنی اسرائیل)

۱۰۷

الهی!

از تو فضل کنی،

از دیگران چه داد و چه بیداد،
ور تو عدل کنی
پس فضل دیگران چون باد.

(ج ۵ ص ۶۵۲ تفسیر الکهف)

الهی!
۱۰۸

آنچه من از تو دیدم دو گیتی بیاراید
عجب اینست که جان من از بیم داد تو می نیاساید.
(ج ۵ ص ۶۵۲ تفسیر الکهف)

الهی!
۱۰۹

چند نهان باشی؟ و چند پیدا!
که دلم حیران گشت و جان شیدا!
تا کی از استتار و تجلی؟

کی بود آن تجلی جاودانی!

الهی!

چند خوانی و رانی؟

بگداختم در آرزوی روزیکه:

در آنروز، تو مانی!

تا کی ازین کشتی و برگیری؟

این چه وعدست بدین درازی و این دیری؟

سبحان الله!

ما را برین درگاه همه نیاز،

روزی چه بود که قطره ای از شادی بر دل ما ریزی؟

تا کی ما را می آب و آتش برهم آمیزی؟

ای بخت ما از دوست رستخیزی!

(ج ۵ ص ۶۷۱ تفسیر الکهف)

۱۱۰

روزگاری او را می جستم، خود را می‌یافتم.
اکنون خود را می جویم، او را می‌یابم. ای حجت را یاد
وانس را یادگار
چون حاضرے این جستن به چه کار؟
الهی!
یافته می جویم
با دیده ور میگویم
که دارم، چه جویم؟
که می بینم چه گویم؟
شیفتهٔ این جست و جویم،

گرفتار این گفت و گویم،
ای پیش از هر روز،
و جدا از هر کس!
مرا درین سور هزار مطرب نه بس!

(ج ٦ ص ۱۷ تفسیر مریم)

۱۱۱

الهی!
به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی،
بر سالت انبیا آب دادی،
بمعونت و توفیق پروردی
بنظر خود ببر آوردی
خداوندا!
سزد که اکنون سموم قهر از آن باز داری!

و گشته عنایت ازلی را بر عایت ابدی مدد کنی[110] !

(ج ۶ ص ۱۹ تفسیر مریم)

۱۱۲

الهی !

گاه گویم که در قبضهٔ دیوم.

از بس پوشش که بینم.

باز ناگاه نوری تابد که جملهٔ بشریت در جنب آن ناپدید بود

الهی !

چون عین هنوز منتظر عیانست ،

این بلای دل چیست ؟

چون این طریق همه بلاست ،

چندین لذت چیست ؟

الهی !

۱۱۱

گاه از تو مے گفتم و گاه می نیوشیدم،
میان جرم خود لطف تو می اندیشیدم.
کشیدم آنچه کشیدم،
همه نوش گشت چون آوای قبول شنیدم.

(ج ٦ ص ٨٧ تفسیر مریم)

۱۱۲

الهی !
آنچه ناخواسته یافتنی است،
خواهنده بدان کیست؟
وآنچه از پاداش برتر است،
سؤال در جنب آن چیست؟
الهی !
دانش و کوشش، محنت آدمیت

وبهره بر یکی از تو بسزا کردنیست.

(ج ٦ ص ۱۱۵ تفسیر طه)

الهی! ۱۱٤

دردیست مرا که بهی مبادا!

این درد مرا صوابست

با دردمندی بدرد خرسند کسی را چه حسابست

الهی!

قصه اینست که برداشتم.

این بیچارهٔ درد زده را چه جوابست!

(ج ٦ ص ۳۰۹ تفسیر انبیاء)

خداوندا! ۱۱۵

عابدان وصف بزرگواری تو شنودند.

گردنها بسته کردند

سلطانان وصف علاء تو شنیدند،

از بیم قهر تو گردن نهادند.

عاصیان صفت رحمت تو شنیدند،

امیدها دربستند،

(ج ۶ ص ۲-۳٤۱ تفسیر انبیاء)

الهی!

۱۱٦

گاهی بخود نگرم

گویم از من زارتر کیست؟

گاهی بتو نگرم،

گویم از من بزرگوارتر کیست؟

بنده چون بفعل خود نگرد بزبان تحقیر از کوفتگی و شکستگی،

گوید:

پر آب دو دیده و پر آتش جگرم،
پر باد دو دستم و پر از خاک سرم
چون به لطف الهی و فضل ربانی نگرد،
به زبان شادی و نعمت آزادی گوید:
چه کند عرش که او غاشیهٔ من نکشد
چون به دل غاشیه حکم و قضا تو کشم
بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم
شاخ عشق رویدم از دل چو بلاء تو کشم

(ج ٦ ص ۳٤۲ تفسیر انبیاء)

۱۱۷

من چه دانستم که بر گشتهٔ دوستی قصاص است؟

چون بنگرستم این معاملت ترا با خاص است !

(ج ۶ ص ۴۲۲ تفسیر المؤمنون)

الهی !

۱۱۸

در سر گریستنی دارم دراز
ندانم که از حسرت گریم یا از ناز
گریستن یتیم از حسرتست
و گریستن شمع بهرهٔ ناز
از ناز گریستن چون بود؟
این قصه ایست دراز!

(ج ۶ ص ۴۴۲ تفسیر المؤمنون)

الهی !

۱۱۹

آمدم با دو دست تهی

بسوختم برامید روزبهی

چه بُود اگر از فضل خود بر این خسته دلم مرهم نهی ؟

(ج ٦ ص ٤٦٢ تفسیر المؤمنون)

الهی !

۱۲۰

وصف تو نه کار زبانست .

عبارت از حقیقت یافت تو بهتانست ،

با صولت وصال دل و دیدار را چه توانست ؟

حسن تو فزونست ز بینائی من

راز تو برونست ز دانائی من

(ج ٦ ص ٤٦٣ تفسیر المؤمنون)

۱۲۱

ای کارندهٔ غم پشیمانی ،

دردلهای آشنایان

ای افکننده سوز،

دردلهای تائبان!

ای پذیرنده گناهکاران ومُعترفان!

کس بازنیامد تا بازنیاوردی.

وکس راه نیافت تا دست نگرفتی،

دست گیر!

که جز تو دستگیر نیست!

دریاب که جز تو پناه نیست!

وسئوال ما را جز تو جواب نیست.

ودرد ما را جز تو دارو نیست

واز این غم ما را جز از تو راحت نیست.

(ج ۶ ص ۴۹۴ تفسیر النور)

الهی! ۱۲۲

تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی،

تا قومی را بشراب انس مستان کردی،

قومی را بدریای دهشت غرق کردی.

ندا از نزدیک شنوانیدی،

و نشان از دور دادی!

رهی را باز خواندی

وانگه خود نهان گشتی.

از ورا، پرده خود را عرضه کردی،

و به نشان عظمت خود را جلوه کردی.

تا آن جوانمردان را در وادی دهشت گم کردی،

وَایشان را در بطبا قتی سرگردان کردی.

این چیست که با آن بیچارگان کردی.

داور آن نفیر خواهان توئی!

و داد ده آن فریاد جویان، توئی!

و دیت آن کشتگان توئی

و دستگیر آن غرق شدگان توئی!

و دلیل آن گمشدگان توئی!

تا آن گمشده کجا با راه آید؟

وآن غرق شده کجا با کران افتد؟

وآن جانهای خسته کی بیاساید؟

وآن قصه پنهانی را کی جواب آید؟

وآن شب انتظار ایشانرا کی بامداد آید!

(ج ٦ ص ۵۲۸ تفسیر النور)

۱۲۳

الهی!

تو آنی که نور تجلی بر دلهای دوستان تابان کردی!

چشمه های مهر در سرهای ایشان روان کردی!

و آن دلها را آئینه خود و محل صفا کردی!

تو در آن پیدا،

و به پیدائی خود در آن دو گیتی ناپیدا کردی!

ای نور دیده آشنایان!

و سور دل دوستان!

و سرور جان نزدیکان!

همه تو بودی و توئی!

نه دوری تا جویند،

نه غایبی تا پرسند،
نه ترا جز بتو یاوند!

(ج ۶ ص ۵۷۲ تفسیر النور)

الهی! ۱۲۴

هَرچه می نشان شمردَم، پرده بود.
و هرچه می مایه دانستم، بیهوده بود.

الهی!

یکبار این پردهٔ من از من بدار!
و عیب هستی من از من وادار!
و مرا در دستِ کوشش بگذار!

الهی!

کرد ما کرد ما در میار!

وزیان ما از ما وادار!
ای کردگار نیکوکار!
آنچه بما ساختی، بما راست دار.
و آنچه تو بر تاوی بما مسپار!
«تاوی: تاب»

(ج ۷ ص ۴۱ تفسیر الفرقان)

الهی! ۱۲۵
راهم نمای بخود!
و باز رهان مرا از بند خود!
ای رساننده!
بخود برسانم که: کس نرسید بخود!
الهی!

یاد تو عیش است و مهر تو سور است

شناخت تو ملک است و یافت تو سرور

محبّت تو روح روحست و قرب تو نور

جوینده تو کشته با جان است و یافت تو رستخیز بی صور

(ج ۷ ص ۱۲۵ تفسیر الشعراء)

۱۲۶

الهی!

نه جز از شناخت تو شادی است،

نه جز از یافت تو زندگانی!

زندگانی بی تو مرد کیست،

وزنده به تو هم زنده و هم زندگانیست

(ج ۷ ص ۱۲۷ تفسیر الشعراء)

۱۲۷

ای یافته و یافتنی!

از مست چه نشان دهند جز بی خویشتنی؟

همه خلق را محنت از دوریست،

و این بیچاره را از نزدیکی!

همه را تشنگی از نایافت آب است

و ما را از سیرآبی! الهی!

همه دوستی میان دو تن باشد،

سه دیگر در نگنجد.

در این دوستی همه توئی!

من در نگنجم!

گر اینکار سر از مست

مرا بدینکار نه کار!

ورسه از تو است همه تو ئی !

من فضولی را بدعوی چکار ؟

(ج ۷ ص ۳۱۰ تفسیر القصص)

۱۲۸

الهی !

از کجا باز یابم من،

آنروز که تو مرا بودی و من نبودم ؟

تا باز بدان روز رسم،

میان آتش و دودم !

اگر بدو گیتی آنروز من یابم پرسودم

ور بود خود را دریابم، به نبود خود خشنودم.

(ج ۷ ص ۳۳٤ تفسیر القصص)

۱۲۹

الهی !

ای دانندهٔ هر چیز!
وسازندهٔ هر کار!
وَدارندهٔ هر کس!
نه کس را با تو انبازی،
ونه کس را از تو بی نیازی،
کار به حکمت می اندازی،
وبلطف میسازی.
نه بیداد است ونه بازی!
الهی!
نه بچرائی کار تو بنده را علم،
ونه بر تو کس را حکم!
سزا ها تو ساختی!

ونواها تو ساختی!

نه از کسی بتو،

نه از تو بکس!

همه از تو بتو،

همه توئی بس.

(ج ۷ ص ۳٦۱ تفسیر القصص)

۱۳۰

الهی!

ترا آنکس بِینید،

که ترا در ازل دید!

ووی ترا دید که:

دو گیتی او را ناپدید.

وترا او دید که نادیده پسندید.

(ج ۷ ص ۳۷۸ تفسیر القصص)

۱۳۱

الهی!
بر هزاران عقبه بگذرانیدی،
و یکی ماند.
دل من خجل ماند
از بس که ترا خواند
الهی!
به هزاران آب بشستی،
تا آشنا کردی دوستی!
و یک شستنی ماند.
آنکه مرا از من بشوی
تا از پس خود برخیزم و تو مانی.

الهی !
هرگز بینم آن روزی بی محنت خویش ؟
تا چشم باز کنم و خود را نبینم در پیش .

(ج ۷ ص ۳۹۸ تفسیر العنکبوت)

الهی !
۱۳۲
نصیب این بیچاره از اینکار همه درد است ،
مبارکباد که مرا ایندرد سخت درخور داست .
بیچاره آنکس که از این درد فرد است
حقا که هر که بدین درد ننازد ناجوانمرد است .

(ج ۷ ص ۴۲۹ تفسیر الروم)

الهی !
۱۳۳
تو آنی که از احاطت اوهام بیرونی !

وارادراک عقول مصونی ،
نه محاط ظنونی ،
نه مُدرکِ عیونی .
کارسازِ هر مفتون ،
وفرح رسانِ هر محزونی .
در حکم بیچرا ،
وَدر ذات بی چند ،
وَدر صفات بیچونی !
تو لالهٔ سرخ ولؤلؤ مکنونی
من مجنونم ، تو لیلی مجنونی !
تو مشتریانِ با بضاعت داری
با مشتریانِ بی بضاعت چونی ؟

(ج ۷ ص ٤۳۶ تفسیر الروم)

۱۳٤

ای خداوندی که در دل دوستانت،

نور عنایت پیداست!

جانها در آرزوی وصالت،

حیران و شیداست.

چون تو مولی کراست؟

چون تو دوست کجاست؟

هرچه دادی نشانست

و آمین فرداست.

آنچه یافتیم پیغامست

و خلعت برجاست.

نشانت بیقراری دل و غارت جانست.

خلعت وصال،

در مشاهدهٔ جلال

چگویم که چونست؟

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

دانم که زمانه را زبون خواهی کرد!

گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد

یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد!

(ج ۷ ص ٤٤١ تفسیر الروم)

۱۳۵

الهی!

نالیدن من از درد، از بیم زوال درد است.

او که از زخم دوست بنالد،

در مهر دوست، نامردست.

(ج ۸ ص ۳۱ تفسیر احزاب)

۱۳۶

ای یادگار جهانها،
و یاد داشته دلها،
و یاد کرده زبانها!
بفضل خود ما را یاد کن
و بیاد لطفی ما را شاد کن
ای قایم بیاد خویش
و زهر یاد کننده بیاد خود پیش
یاد تو است که ترا بسزا رسد
ورنه از رهی چه آید که ترا سزد؟

۱۳٤

الهی !

تو بیاد خودی و من بیاد تو

تو برخواست خودی و من بر بهاد تو

(ج ۸ ص ۵۸ تفسیر احزاب)

الهی ! ۱۳۷

بقدر تو نادانم،

وسزا ترا ناتوانم.

در بیچارگی خود سرگردانم.

وروز بروز بر زیانم.

چون منی چون بود ؟ چنانم !

وا از نگرستن در تاریکی بفغانم

که بر هیچ چیز هست ماند انند ندانم

چشم به رُوزی دارم که تو مانی و من نمانم

چُون من کیست گر آنروز ببینیم!

ور ببینیم جان فدای آنم!

(ج ۸ ص ۱۳۵ تفسیر سبا)

۱۳۸

ای نادریافته، یافته

و نادیده عیان!

ای در نهانی پیدا

و در پیدائی نهان!

یافت تو رُوز است که خود برآید ناگاهان.

یابندهٔ تو نه بشادی پردازد نه باندوهان

(اصل: یاوندهٔ تو)

بسر بر ما را کاری که از آن عبارت نتوان!

(ج ۸ ص ۲۰۵ تفسیر یس)

۱۳۹

الهی!

زندگانی همه با یاد تو،

و شادی همه با یافت تو.

و جان آنست که در وی شناخت تو!

الهی!

موجود نفسهای جوانمردانی

حاضر دلهای ذاکرانی،

از نزدیکیت نشان میدهند و برتر از آنی

و از دوریت میپندارند و نزدیک تر از جانی، ندانم که در جانی یا خود جانی

جان را زندگی میباید.

توانی!

(ج ۸ ص ۲۱۸ تفسیر س)

الهی! ۱٤۰

او که حق را به دلیل جوید،
به بیم و طمع پرستد.
و او که حق را باحسان دوست دارد،
روز محنت برگردد.
و او که حق را بخویشتن جوید،
نایافته، یافته پندارد،
الهی!
عارف ترا بنور تو میداند،
از شعاع وجود عبارت نمیتواند.

درآتش مهر میسوزد،
وَازنار بازنمی پردازد.

(ج ۸ ص ۲۹۹ تفسیر الصافات)

۱۴۱

ازکجا بازیابم آنروزکه تومرا بودی،
ومن نبودم.
تابازآنروزرسم،
میان آتش و دودم.
وربدوگیتی آنروزرا بازیابم،
برسودم!
وَربودتو دریابم،
به نبودخود خشنودم.

(ج ۸ ص ۳۱۶ تفسیر الصافات)

۱۴۲

الهی!

دَر سر گریستنی دارم دراز

ندانم که از حسرت گریم یا از ناز

گریستن از حسرت بهرهٔ یتیم است

و گریستن شمع بهرهٔ ناز.

از ناز گریستن چون بود؟

این قصه ایست دراز

(ج ۸ ص ۳۴۱ تفسیر ص)

۱۴۳

ای یار مهربان!

بارم ده، تا قصه درد خود بتو پردازم.

و بر درگاه تو مینزارم،

و در امید بیم آمیز منیازم.

الهی!

بپذیرم تا با تو پردازم،

(اصل: فاپذیرم)

یک نظر در من نگر،

تا دو گیتی به آب اندازم.

(ج ٨ ص ٣٦٤ تفسیر ص)

١٤٤

نه پیدا که عزت قدم،

رهی را چه ساخته از انواع کرم.

رهی را اوّل قصدے دهد غیبی

تا از جهانش باز برد

پس کششی دهد قربی
تا از آب و گل باز برد
چون فرد شود.
آنگه! وصال فرد را شاید:
جوینده تو هیچو تو فردی باید
آزاد ز هر علت و دردی باید.
زان می نرسد بوصل تو هیچ کسی
کاندر خور غمهای تو مردی باید

(ج ٨ ص ٣٨٨ تفسیر الزمر)

١٤٥

الهی!
به بهشت و حور راچه نازم!
اگر مرا نفسی دهی،

از آن نفس،
بهشتی سازم!

(ج ٨ ص ٤٤١ تفسیر الزمر)

الهی! ١٤٦

در دل دوستانت نور عنایت پیداست.
جانها در آرزوی وصالت حیران و شیداست.
چون تو مولی کراست؟
و چون تو دوست کجاست؟
هر چه دادی نشانست،
و آیین فرداست.
آنچه یافتیم پیغامست،
و خلعت بر جاست.

نشانت بیقراری دل وغارت جانست ،
خلعت وصال در مشاهدهٔ جلال چگویم که چون است !
روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد !

(ج ٨ ص ٤٥٦ تفسیر المؤمن)

الهی ! ١٤٧

همه عالم ترا میخواهند ،
کار آن دارد که تا تو کرا خواهی !
بناز کسیکه تو او را خواهی
که اگر برگردد تو او را در راهی

(ج ٨ ص ٥١٨ تفسیر فصلت)

الهی! ١٤٨

تو ما را ضعیف خواندی،

از ضعیف چه آید جز خطا؟

و ما را جاهل خواندی!

و از جاهل چه آید جز جفا؟

و تو خداوندی کریم و لطیف!

از کریم و لطیف چه سزد؟

جز از کرم و وفا،

و بخشیدن عطا.

(ج ٩ ص ٣١ تفسیر الشوری)

الهی! ١٤٩

گر در عمل تقصیر است،
آخر این دل پُر درد کجاست.
و اگر در خدمت فترت است،
آخر این مهرِ دل بجاست.
ور فعلِ ما تباهست،
فضل تو آشکار است
ور آب و خاک بر شد بل تا برسد،
نور ازلی بجاست.
محنت همه در نهاد آب و گل ماست.
بیش از گل و دل چه بود آن حاصلِ ماست.

(ج ۹ ص ۵۹ تفسیر الزخرف)

الهی!

تو آنی که از بنده ناسزا بینی،
و به عقوبت نشتابی!
از بنده کفر میشنوی،
و نعمت از وی باز نگیری!
توبت و عفو بروی عرضه میکنی،
و به پیغام و خطاب خود، او را می باز خوانی!
وگر باز آید وعده مغفرت میدهی، که:
ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
چون با دشمن بدکردار چنینی!
چگویم که با دوستان نیکوکار چونی؟

(ج ۹ ص ۵۹ تفسیر الزخرف)

من چه دانستمه :
مزدور است، کسی کورا بهشت راس المال است،
وعارف اوست که در آرزوی یک لحظه وصالست.
من دانستمه حیرت بوصال تو طریق است
وترا او بیش جوید، که، در تو غریق است

(ج ۹ ص ۹۰ تفسیر الزخرف)

١٥٢

الهی !
یادت چون کنم که من خود همه یادم !
من خرمن نشان خویش فرا باد نهادم.
الهی !
یادی و یادگارے و دریافتن خود یاری !
معنی دعوے صادقانی !

فروزندهٔ نفسها، دوستانی!

آرام دل غریبانی!

چون در میان جان حاضری،

از بیدلی میگویم که کجائی؟

جانرا زندگی میباید، تو آنی!

بخود از خود ترجمانی

به حق تو بر تو، که:

ما را در سایهٔ غرور نشانی!

بعز وصال خود رسانی!

(ج ۹ ص ۱۰۱ تفسیر الدخان)

الهی!

۱۵۳

به عنایت ازلی تخم هدی کشتی،

برسالت انبیاء آب دادی .

بمعونت وتوفیق رویانیدی

بنظر واحسان خود ببر آوردی

از لطف تو درمیخواهم که .

سموم قهر از آن بازداری

وباد عدل بروی بجهانی !

کشته عنایت ازلی را برعایت بدی مدد کنی .

(ج ۹ ص ۸-۱۱۷ تفسیر دخان)

۱٥٤

درد و درمان .

غم و شادی ،

فقر و غنی ،

اینهمه صفت سالکانست،

در منازل راه!

امّا مرد که به مقصد رسید،

او را نه مقام است نه منزل،

نه وقت و نه حال،

نه جان و نه دل! ...

الهی!

وقت را بدرد میسازم

و زیادتی را میسازم،

بامید آنکه چون در این درد بگدازم.

درد و راحت هر دو براندازم.

(ج ۹ ص ۱۲۸ تفسیر الجاثیه)

١٥٥

الهی !

تو مؤمنان را پناهی !

قاصد از ابر سر راهی

عزیز کسی که تو او را خواهی .

اگر بگریزد او را در راهی !

طوبی آنکس را که تو او رائی

آیا که تا از ما خود کرائی !

(ج ۹ ص ۲٦۸ تفسیر الحجرات)

١٥٦

الهی !

گر دارم چونکه بوی نمی بویم

ور ندارم من این حسرت با که گویم ؟

الهی !

او که یک نظر دید،
عقل او پاک برمید
پس او که دائم به دیدهٔ دل ترا دید،
چون بیارمید؟

(ج ۹ ص ۲۸۳ تفسیر ق)

۱۵۷
الهی!
دوستان تو سران و سرهنگانند،
بی گنج و خواسته
توانگرانند بنام، درویشانند.
و توانگران جهان، خود ایشانند.
دردها دارند و از گفتن آن بی زبانند.

(ج ۹ ص ۱۷۳ تفسیر الاحقاف)

۱۵۸

الهی!

هر چند که از بد سزای خویش بدردم،

لکن از مفلس نوازی تو شادم!

الهی!

من بقدر تو نادانم،

و در سزا، تو ناتوانم!

در بیچارگی خود سرگردانم،

و روز بروز بر زیانم،

الهی!

من کیم که بر درگاه تو زارم؟

یا قصهٔ درد خود بتو بر دارم!

در عشق تو من کیم که در منزل من

از وصل رخت گلی دمد بر گل من

(ج ۹ ص ۳۲۰ تفسیر الذاریات)

۱۵۹

ای باری ببر وهادی بکرم
فرو ماندم در حیرت یک دم.

(ج ۹ ص ۳۲۷ تفسیر الذاریات)

۱٦۰

الهی!
وقت را بدرد میسازیم
وز یاد تو راحت میسازیم،
بامید آنکه چون درین درد بگدازیم
درد و راحت هر دو براندازیم

(ج ۹ ص ۳٤٤ تفسیر الطور)

۱۶۱

الهی!
به عنایت ازلی تخم بدی کشتی
برسالت انبیا، آب دادی!
بمعونت و توفیق رویانیدی،
بنظر لطف پرورانیدی!
اکنون سزد که باد عدل نورانی
و سموم قهر نجهانی
و کشته عنایت ازلی را بر عایت ابدی مدد کنی!

(ج ۹ ص ۳۴۵ تفسیر الطور)

الهی!
۱۶۲

بر امید وصل چندان اشک باریدم،
که بر آب چشم خویش تخم درد بکاریدم.

ور سعادت ازلی دریابم .

این درد پسندیدم .

ور دیدهٔ من روزی بر تو آید ،

آن محنت همه دولت انگاریدم .

(ج ۹ ص ۲۷۷ تفسیر النجم)

۱٦۳

الهی !

ذکر تو مرا دین است ،

و مهر تو مرا آئین است ،

و نظر تو عین الیقین است .

پسین سخنم این است ،

لطیفا !

دانی که چنین است .

(ج ۹ ص ۲٤٦ تفسیر الطور)

الهی! ١٦٤

از وجود تو هر مفلسی را نصیبی است،
از کرم تو هر دردمندی را طبیبی است.
از سعت رحمت تو هر کسی را بهره‌ای است.

(ج ۹ ص ٤۲۲ تفسیر الرحمن)

الهی! ١٦٥

از بدنهادی خود در دردم
و از ناکسی خود به فغان!
دردم را درمان ساز!
ای درمان ساز همهٔ دردمندان!
ای پاک صفت از عیب

ای عالی صفت از شوب

ای بی نیاز از خدمت من!

ای بی نقصان از جنابت من

من بجای رحمتم! بخشای بر من!

اسیر بند هوای خویشم

بگشای مرا از این بند.

(ج ۹ ص ۵۰۶ تفسیر الحدید)

١٦٦

الهی!

دانی بچه شادم؟

به آنکه نه بخویشتن بتو افتادم.

الهی!

تو خواستی نه من خواستم!

۱۵۹

دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

(ج ۹ ص ۵۰۷ تفسیر الحدید)

۱۶۷

الهی!

هر چند که ما گنهکاریم.

تو غفاری

هر چند که ما زشتکاریم،

تو ستاری

ملکا!

گنج فضل، تو داری.

بی نظیر و بی یاری.

سزد که جفاهای ما درگذاری

(ج ۱۰ ص ۳۰۰ تفسیر القلم)

١٦٨

الهی !

در الهیت یکتائی !

و در احدیت بی همتائی !

و در ذات و صفات از خلق جدائی .

متصف بهائی !

متحد بکبریائی

مایه هر بینوا و پناه هر گدائی

همه را خدائی .

تا دوست کرائی !

در چشم منی روی بمن ننمائی !

وندر دلمی هیچ بمن نگرائی !

ای جان و دل و دیده و ای بینائی !

چون از دل و دیده در کنارم نائی؟

(ج ۱۰ ص ۲۴۳ تفسیر نوح)

١٦٩

اگر مردمان نور قرب در عارف ببینند،

همه بسوزند.

ور عارف نور قرب در خود بیند،

بسوزد.

علم قرب در میان زبان و گوش نگنجد،

که آن راهی تنگ است؟

واز همراهی آب و گل زبان قرب انگشت

هر که قرب روی نمود،

عالم و آدم را چه جای درنگ است؟

تا با تو توئی ترا بدین حرف چه کار!
کین عین حیاتست وز عالم بیزار.

(ج ۱۰ ص ٤ -۲۹۳ تفسیر المدثر)

۱۷۰

الهی!
به درگاه آمدم بنده وار!
(اصل: وادرگاه)
خواهی عزیز دار خواهی خوار.

ای مهربان فریادرس!
عزیز آنکس کش با تو یک نفس!
ای همه تو و بس؛
با تو هرگز کی پدید آید کس!

(ج ۱۰ ص ۲۹٦ تفسیر المدثر)

۱۷۱

الهی!

دانی که نه بجود به این روزم!

و نه بکفایت خویش شمع هدایت میافروزم

از من چه آید؟

واز کرد من چه گشاید؟

طاعت من بتوفیق تو،

خدمت من بهدایت تو،

توبهٔ من برعایت تو،

شکر من بانعام تو،

ذکر من بالهام تو،

همه توئی!

من که ام؟

اگر فضل تو نباشد،
من برچه‌ام؟

(ج ۱۰ ص ۳۰۹ تفسیر القیمه)

الهی! ۱۷۲

همه عالم ترا میخواهند،
کار آن دارد که تا تو کرا خواهی!
بناز کسیکه تو او را خواهی.
که اگر برگردد ز تو،
او را در راهی!

(ج ۱۰ ص ۳۲۸ تفسیر الدهر)

الهی! ۱۷۳

کدام زبان به ستایش تو رسد؟

کدام خرد صفت تو برتابد؟
کدام شُکر با نیکوکاری تو برابر آید؟
کدام بنده بگزارد عبادت تو رسد؟

الهی!
از ما هر که ابینی همه معیوب بینی،
هر کردار که بینی همه با تقصیر بینی.

با اینهمه!
نه باران بر می بار ایستد،
نه جز گل کرم میروید،
چون با دشمن به سخط چندین بری،
پس سود پسندیدگان را چه اندازه؟
و آئین محبان را چه پایان!

مقام عارفان را چه حد،
و شادی دوستان را چه کران؟

(ج ۱۰ ص ۳٤۳ تفسیر المرسلات)

١٧٤

الهی!
این سوز ما امروز درد آمیز است.
نه طاقت بسر بردن و نه جای گریز است.
این چه تیغ است که چنین تیز است،
نه جای آرام و نه روی پرهیز است.
الهی!
هر کس بر چیزی،
و من ندانم بر چه ام؟
بیم آنستکه:

کی پدید آید که من کیم؟

الهی!

کان حسرتست این تن من!

مایه درد و غمست این دل من!

می نیارم گفت کین همه چرا بهره من!

نه دست رسد مرا بر معدن چاره من.

(ج ۱۰ ص ۲۴۶ تفسیر المرسلات)

۱۷۵

الهی!

من بقدر تو نادانم.

وسزای ترا ناتوانم.

در بیچارگی خود سرگردانم.

و روز بروز در زیانم.

چُون منی چون بُود ؛ چنانم !
واز نگرستن در بار یکی بفغانم .
که خود بر هیچ چیز هستما ندانم .
چشم بر رُوزی دارم که تو مانی ومن بنمانم .
چون من کیست ؛ گر آنروز ببنیم !
ور ببنیم بجان فدا آنم .

(ج ١٠ ص ٣٦٠ تفسیر النباء)

١٧٦

الهی !
بُود من بر من تاوان است ،
تو یکبار بُود خود بر من تابان !
الهی !
معصیت من بر من گرانست ،

تو رود جود خود بر من باران !

الهی !
جُرم من زیر حلم تو پنهانست ،
تو پردهٔ عفو خود ، بر من گستران .

(ج ١٠ ص ٤٩٣ تفسیر الفجر)

١٧٧

الهی !
از زبان محبت خاموش است ،
حالش همه زبانست .
ور جان در سر دوستی کرد ،
شاید که دوست او را بجای جانست .
غرق شده آب نبیند .
که گرفتار آن است .

و بروز چراغ نیفروزند .

که روز خود چراغ جهانست ،

(ج ۱۰ ص ۵۵٤ تفسیر العلق)

الهی ! ۱۷۸ (۱)

هرچه مرا از دنیا نصیب است ،

به کافران ده ،

وآنچه مرا از عقبی نصیب است ،

به مؤمنان ده !

مرا در این جهان ، یاد و نام تو بس ،

و در آنجهان دیدار و سلام تو بس . (ج ۱۰ ، ص ٦٥٢ تفسیر النصر)

---

(۱) اقتباس الهی نامه از تفسیر کشف الاسرار در اینجا بپایان میرسد .

الهی ! ۱۷۹ (۱)

مگر خویشتن جویم !
که در ملکوت تو کمتر از تار مویم .

چراغ باید که رُوز جویم .
من این بیهوده تا کی گویم ؟

به نیست هست یافتن محالست
و ناشناخته جوینده بر خود وبالست
بدو گانگی یگانگی جستن گبری است
بسته مانده در طلب راه شومیست
هرچه جز یکی همه هم اند .
هست یکیست و دیگر از نیست کم اند .

(۱) از اینجا مناجات مأخوذ از طبقات الصوفیه آغاز میشود .

سُبحان الله!

هَرچه میشناختم نبود،

و هرچه بود نشناختم

امروز من آن شناخت پنداشته را به آب انداختم.

هرچه بمن بُود آن من بُودم.

امرُوز گرفتم که نبودم.

پس نه قطعت و نه وصلت و زیانست و نه سود.

دانش و کوشش ما در آتش سبق حکم بسوزد.

بایسته را نور آمد و نابایسته را دود.

نه نزدیک و نه دوراست نه دیرست و نه زود.

اولیت حق به هیچ حادث بنیالود.

(صفحات ۲-۲۱ طبقات)

الهی ! ۱۸۰

یافت جستن زندگانیست ،

وجوینده نایافتن زندانیست ،

وچندانکه میان آن واین معانیست ،

یگانگی ترا نشانیست ،

وهرچه نه بتو باقیست فانیست .

(ص ۲۶ طبقات)

الهی ! ۱۸۱

من نه بخدمت صحبت ترامی بهاسازم .

که درصحبت حرمت می نگاهدارم

من بهوای دل درخدمتم

کی بفنا مانم .

(ص ۳۱ طبقات)

۱۸۲

الهی!
ترا آنکس بیند که ترا دید،
و وی ترا دید که گیتی ویرا ناپدید،
و ترا او دید که نادیده بپسندید،
پس از آن ترا ندید کی بخویشتن دید،
دیدار که چشم و دل درو ناپدید،
دیدار اینست و دراز نای ببرید،
چشم غریق از پری آب ندید،
آنکس کی ترا بیک دیده دید، چه دید؟
و او ترا دید کی همهٔ او در دیدار ناپدید،
و زنگرستن او باز آمد کی ترا بخود دید.
مسکین او که ترا دید و ندید،

ترا بتو بایست دید .
بخود دید آنچ جست ندید ، بهرهٔ خود دید .
بتر آنست که راضیست به آنچ دید .
عارف خود را گم کرد که ترا دید .
دیدار آنست و دراز نای ببرید .

(ص ۴۳ طبقات)

۱۸۳

الهی !
درد میدانم دارو نمیدانم .
یا میدانم خوردن نمیتوانم .
نیارم گفت اینهمه درد چرا بهرهٔ من ؟
نه دست رسد به معدن چارهٔ من .
به شغل درد و بیم تا وان ...

به ماتم نشستن چند توان .

سبحان الله !

این چه بتر روزیست !

ترسم که مرا از تو جز از حسرت نه رُوزیست !

خفته و رفتن بدل می سگالم .

زهر میخورم و از درد مینالم .

نه چنانم کی می پندارم .

نه آنم کی مینمایم ...

میلرزم از آنکه نه ارزم ،

و از آنم کی نشزم جاویدنیاویزم .

پس چه سازم ؟ جز آنک میسوزم !

تا از این افتادگی برخیزم .

الهی !

از بخت خود چون پرهیزم ؟

وز بود نی کجا گریزم ؟

گاه گویم کی خاک بر سر خود بیزم

و گاه چون غرقه شدگان از هر چوب می آویزم !

من چه دانم ؟ از بر خود می آتش انگیزم

یا بر سزای خود افسوس میبازم .

من بچنین بخت کی برکه تازم .

کار خود به شب و روز می اندازم .

و از بیم تو اندر بود میگدازم .

و از زیان انگشت خود میگزم .

چون نومید مانم ؟

که : گنج روز نیازم
بخود با تو نگزم و مینیازم .

الهی !

ازبس که از بر وادی بخت خویش خواندم .
وازجستن نایافتنی بماندم
هرچند که شمارک خود بازراندم
مرا تو ماندی ، بر تو موقوف ماندم

الهی !

از شمار تو بدرد من می راست است من بشیم .
(اصل : راست ایذ)
ورحساب تو با مایه داران است من درویشم
وارکارک من در من ببندی من نه بدست خویشم

الهی!

چون بجا، بخشودن است، آن رهی کش خاموشی بیگانگی است.

(اصل، بخشودن)

وگستاخی دلیریست.

وچون باریکست راه آن رهی، کش آرام بُریدن است.

وطلب کردن بلاگزیدنست.

وچون باریکست راه آن رهی، کش خودراندیدن از خدمت رمیدن است،

وخودرادیدن باخدای آرمیدن است.

وچون گران باراست راه آن رهی، کش ندیدن دعوی است و بدیدن شکوی است.

وچه کار راست کار آن رهی کش مُرادیکیست ودریافت شکیست

بچراغ رُوز آوردَن چوُن توان ؟

ناآگاه را آسان ،

آه از اسیری و مدّت باین دیری .

من دردِ در انتظار روشنایی چون ببینم ؟

همه برها برگرفتند تا من منتظر می‌نشینم :

آه از آخر این انتظار جز آن کنند ،

ای فریادرس ! ایچنین با دشمنان کنند ،

پنهان از خود در تو میزارم .

حجاب می‌بنیم و کشف می‌پندارم .

و به حکایت بیخبران می‌آسایم .

وَ بر نیم نسیم باد شادی می‌پیمایم .

و خبر خود از دلها میجویم .

وعیب خود در گام خود در راه می پویم .

وبپندار رُه وُدی بازمیگذارم .

ومحاباها، تو بر رُوی جنایت ها وخود می نگارم

وتاکی پرداز د این نهیب می نگرم

اکنون باری از هر چه پندارم دگرم

و در هر نفس که برزنم بترم .

نه در نعیم نه به هیچ بنیم .

و نه طاقت دارم کی بیتو بنشینم .

گویی که بر سنگ تخم می پراکنم .

یاکمند در کوه می افکنم ...

... هر رُوز ناکس ترم

وازمُراد واپس ترم

نه یارم گفت کی : تراشایم .

نه دلم بار دهد که با دشمن بیک زبان برآیم .

ترسم کی روزگار خود در سر آواز طبل تهی کردم .

و آب بندگی پیش روز آزادی ببردم .

نه کس را از علت من نشانی .

و نه این درد مرا بدست کسی درمانی .

و نه جواب صواب و نه از عتاب جواب ،

الهی !

هرچه می سگالم می جنبد آید .

و هرچه پندارم می برآید .

مگر اینروز بدرا شدآید و مناغد از من خود آید !

الهی !

۱۸۳

خطبه بر شعر میگریست و بفین عیینه بر حدیث .

و من بر آنچ بر جان و زبان من میباریدی پیوسته حثیث .

اکنون باری مرا بار گرانست و زاد خبیث .

گه گاه گویم کی همانا کی وی دعا تدوست (؟)

باز گویم که رستن قوم یونس نه از وست .

یونس هر چه از در عتاب بود .

اما فریاد رسی فریاد خواه مولی را خواست .

(صفحات ۴۷-۵۱ طبقات)

۱۸۴

دوستی نگذاشت جز دوست و دیگر همه آوار

ذاکر و مذکور یکی و رسم ذکر از او یادگار

الهی !

فریاد از یاد باندازه و دیدار بهنگام
واز آشنائی بنشان و دوستی بی پیغام
واز یاد پیش از محبّت
والهی آمیختن در یاد .
الهی !
چه یاد کنم ؟ که همه یادم
من خرمن نشان خود فرا باد دادم ...

...
الهی !
جُز تو ترا که داند ؟
هیچکس نتواند .
وهر که ترا بخود جوید ،

برسزای خود فرو ماند.

ترا بتو از تو ترا میجویند.

و با تو بتو از تو ترا میگویند.

بیننده گنگ است و آگاه گویاست،

بینا در دیده غرقست و برکنده جویاست

(اصل: برکنده؟)

(ص ۵۵ طبقات)

الهی!

۱۸۵

ترا برکه حقست که جز تو نیست؟

از چه کسی نشان که:

حق و حقیقت یکیست

(ص ۷۶ طبقات)

١٨٦

من بماندم بر یک نظاره
خود نظاره گشتم یکباره
در میدان نظاره ام یک سواره
فریاد بتو از پنداره

(ص ٨٧ طبقات)

١٨٧

الهی !

مرا بر آگاهی فرو مگذار !
که آگاهی همه شغل است
و در دانش ممبند (نسخه : مبند)
که دانش همه درد است
و تار هی بخود است، جوی خشک و آهن سرد است

۱۸۷

واو که از زهد به ثنا راضی است محجوب ست

و نیم درم در کنف صوفی کنز است .

(ص ۱۱۰ طبقات)

۱۸۸

شیخ الاسلام گفت که :

از یافت تو بر اندیشم

(نسخه : از یاد تو ...)

از علم خود گریزم

بر زهرهٔ خود بترسم .

در غفلت آویزم

(ص ۱۲۷ طبقات)

الهی !

۱۸۹

ار ت بشناسم حیران کنی !

وار ت نشناسم ویران کنی .

وار قصد تو کنم بر من تاوان کنی

وار باز گردم بیقرار کنی .

درمانم در تو !

هیچ ندانم که چون کنی ؟

(ص ۱۳۰ طبقات)

۱۹۰

الهی !

آنک ترا یافت یافت !

اما کجا یافت ؟

نایافته کی بودے تا یافت ؟

که نه کس ذات تو دریافت ، تا کار تو وا یافت

(نسخه : نه کار تو ...)

بی آنک یافت تو دریافت

آنک دریافت یافت تو جست

از راه حقیقت بر تافت ضعف الطالب والمطلوب .

(ص ۱۳۶ طبقات)

الهی !

۱۹۱

آنک گفت که ترا یافتم ،

از خود برست .

نه بغایت جوینده نه نیست هست

(نسخه : به غایب حاضر جوینده نه به نیست هست)

علامة الوجود الفنا

و دلیل الفنا البقا

فی سر اهل الاسباب

و رسم اهل العلایق

غایت همت تو دریافت است نه یافت

در جست دریافت برسیدی

وز یافت بوی نچشیدی:

نه توانی که او یابی مگر باد..... وله

هر که ترا جوید به خویشتن

نه ترا شناسد و نه خویشتن

کاش دانندار رهی ترا دارد، چرا جوید؟

ور ندارد از کجا آرد

ای جسته نه از کوی

وای یافته پیش از کپی!

۱۹۱

حق بکلیه و از خویشتن منسوبست

پس هر که جز او بوی و میجوید محجوبست

کی سکون غفلتست،

و وجود رعونت است،

با مولی در صحبت چه حیلتست!

(ص ۱۳۷ طبقات)

۱۹۲

الهی!

اکنون که من بر من تاوان،

تو آفتاب صفوت بر من تاوان،

بشرک از شرک برستن نتوان،

بنجاست نجاست شستن نتوان،

و بخویشتن از خویشتن رستن نتوان،

عجب آنست که به جستن فرمان .

وجستن رمیدنست جاویدان .

هر که بجستن یاوید گم است وگمان .

ای من فدای آنکه خود خیمه دران .

هرچه به طلب یاوند، طلب به ازآن .

چشم چون جوید چیزی که خود نبیند به آن .

(نسخه : ببیننده به آن)

هرگز جانور دیدی در جستن جان .

چشم غریق آب نمی بیند از آب که در آن .

چشم از خورشید عاجز از عیان .

که تیر در دست خصم چه آید از کمان .

یافت یابنده را ظاهرتر از عیان .

پس جستنی کم است و جویان یکسان . (اصل : یاونده)

ای ترا بتو یافته و یافت تو نا دریافته .

الهی !

اگر من ترا خواستم تا ترا یافتم . مرا جای شادیست .

وار پس بی من مرا ای، آب و خاک ایدر چیست ؟

هرچه جز از حق است از حق حجابست

پس به حجاب حق جستن فریب است

هستی تو دوستان را یافت است .

دیدهٔ یافت تست هر جا که شناخت است

هر چیز را جویند پس یاوند ،

وی را یابند پس جویند . (اصل : یاوند)

پس تو ،

الهی!

از جستن یاونده را پیشی،

و جوینده را بوی نه که بخویشی.

پس جستن کم است و جُوینده محروم.

و جستن تو ولایت وقت است و تو خود معلوم.

رُوز روشن و نابینا رُوز جویان،

در میان هست غرق واز دور پُویان.

(نسخه: درآب میان غرق وازتشنگی پویان)

الهی!

که رَهی ترا اگر نخستین از خود یابد،

(نسخه: کی رهی ...)

بخود چون جوید؟

و با تو ای قدوس بزبان تفرق سخن چون گوید؟

بی تو بتو رسیدن کی توان؟

رسیدنی بتو خود با توست، از همیشه تا جاویدان

خود با توست و تراجوی خفته و روان،

ویرا جستن چیست که از تو گریختن نتوان.

هر نزدیکی، که در جهانست، تو نزدیک تری از آن،

با جوینده خودی و از وی نیستی پنهان.

هرگز پیش منزل و پس راه کی دید؟

هرگز پیش یافت و پس جستن کی شنید؟

هرگز از دوستی بدوست کی رسید؟

آری!

آنکس که مولی ویرا با خود سر و کار گزید.

آنکه گفت که ترا یافتم، وی از خود برست.

نه بغایت حاضر جویند و نه به نیست هست.

هر که ترا یافت ترا دید و هر که ترا دید از چشم خود بشقید.

که من مرا حجابم

از خود در عذابم

بیهوده می‌شتابم

به نیست من چه یابم؟

الهی!

ترا به چه چیز جویم که توئی و بس!

نه در پیش من چیز و نه ورای تو کس!

آنچ من میجویم از من قفر و مایه تراست.

از هنگام و نشان یافت تو بیشتر است

که گیتی در ملکوت تو کم از یک موی،

پس با ابتدا جستن را چه روی؟

(نسخه: پس پیدائی تو)

جوینده تو بخویشتن همداستانست

نیست هست جستن پنداره مستانست

یافت ترا نه هنگام است و نه سبب.

محجوب آنست که موقوفست بر طلب.

ترا جستن، باقی بر کند کیست.

که پیش از هر چیزی، ترا جستن چیست؟

بدوگانگی یگانگی جستن کمیست.

بسته ماندن در راه طلب شومی است.

هر چه جز یکی همه هم است.

(اصل : هم ایدز)

هست یکیست و دیگران نیست .
آنک می موجود جوید گمست (اصل : گومست)
حق پیش از جوینده معلومست .
پس جستن و جوینده بر خاست .
حجاب ببرید که حق پیداست .
یافت را یافته نشان بس است .
کی نه در دیدهٔ توحید جز فرد کس است .

(ص ۱٤۷ تا ۱٤۹ طبقات)

الهی ! ۱۹۳
این چیست ؛ کی دوستان خود را کردی ،
که ؛ هر کی ایشان را جست ترا یافت .

و تا ترا ندید ایشان را نشناخت .

(ص ۲۵۰ طبقات)

الهی ! ۱۹۴ (۱)

آنک ترا شناخت شناخت
اما کی شناخت ؟
و آنچ نمودی نشناخت
هر چند کی تو بودی که شناخت .
قدر از جلال که پرداخت ؟
پس آنچ ترا شناخت ،
لُطف تو او را نواخت .
و قرب تو او را بزدود و فرا ساخت . (ص ۵۵۸ طبقات)

(۱) در اینجا اقتباس الهی نامه از طبقات الصوفیه پیر هرات بپایان میرسد .

۱۹۵ [۱]

الهی !

تویی که دوستی را شایی

که در وقت خشم بخشایی .

(رسایل م بش ص ٦٢)

الهی !

۱۹۶

نظری خود بر ما مدام کن .

واین شادی خود بر ما تمام کن .

و ما را برداشته خود نام کن .

بوقت رفتن بر جان ما سلام کن .

(رسایل م بش ص ٦٤)

الهی !

۱۹۷

ظاهری داریم شوریده ،

[۱] (اقتباس از رسایل گرد آورنده محمد شیروانی)

باطنی در خواب .

سینه‌ای داریم پرآتش

دیده‌ای داریم پرآب

گاه در آتش سینه میسوزیم

وگاه در آب چشم غرقاب ،

والیه المرجع المآب .

(رسایل . م . بش . ص ۷۰)

۱۹۸

الهی !

اگر با دوستان تو نه رمه‌ام ،

آخر از هشتم اصحاب کهف نه کمم .

الهی !

چون سگی را بدین درگاه بار است .

رهی را با نومیدی چکار است .

الهی !

سگ را بار است

و سنگ را دیدار است

گر من ز سگ و سنگ کم آیم عار است .

(رسایل ج ش ص ٨٤)

الهی ! ۱۹۹

بنده را از سه آفت نگاهدار :

از وساوس شیطانی ،

و از هوای نفسانی ،

و از غرور نادانی .

الهی !

تو به رحمت خویشی .

و ما بر حاجت خویشیم

تو توانگری و ما درویشیم

الهی !

به بهشت و حور چه نازم ؟

مرا دیده‌ای ده که از هر نظری بهشتی سازم .

الهی !

به حرمت آن نام که تو خوانی

و به حرمت آن صفت که تو چنانی

دریاب که میتوانی .

(رسایل م‌ بش ص ۱۰۵)

الهی !

اگر کوشم که خویش را بپوشم برهنه مانم.

و اگر جهد کنم که به سعی خویش از تو چیزی یابم،

بی بهره مانم.

تا کدام داغ کردی، من آنچنانم!

تا بکدام نام خواندی، من آنم!

الهی!

نه در بندم و نه آزادم!

از خود رنجور و از تو دلشادم.

از زندگانی خود در عذابم.

گوئی که بر آتش کبابم، نه خورد پیدا و نه خوابم،

در میان دریا تشنهٔ آبم!

از آنکه از خود در حجابم

منتظرم تا کی رسد جوابم !

(رسایل م ش ص ۱۶۴)

الهی ! ۲۰۱

ضعیفم خواندی و چنین است .

هرچه از من آید درخورد آنیست !

الهی !

ضعیفم خواندی و چنانم !

مگذار که در پیش خود بمانم !

(رسایل م ش ص ۱۳۵)

الهی ! ۲۰۲

بنده جرم کرد ،

خسته دل و آلوده دامن شد .

منادی کرم تو آواز داد که :

نصیب معیوبان با من شد .

رحمت سبقت گرفت .

وفضل وکرم در ضامن شد .

لاجرم ، سگی آن سبع را ثامن شد .

(رسایل م.ش.ص ۱۳۸)

الهی ! ۲۰۳

آنچه بر ما آراستی خریدیم

واز هر دو جهان محبّت وجامهٔ بلا را بریدیم

وپردهٔ عافیت دریدیم ...

(رسایل م.ش.ص ۱۶۶)

الهی ! ۲۰٤

عاجز و سرگردانم،
نه آنچه دانم دارم،
و نه آنچه دارم دانم.

(رسایل . م . بش . ص ۱۷۲)

۲۰۵

الهی!
چون توانستم ندانستم.
و چون دانستم نتوانستم
آه از این علم ناآموخته،
گاه در غرقم از او، گاه سوخته!
الهی!
کار جز خم و تاب و پیچ ندارد،
اما بپذیر که الف هیچ ندارد.

(رسایل بم‌بش ص ۱۷۷)

۲۰۶

الهی!

شغل آنجاست کز تو خبر!

وعیش آنجاست کز تو نظر.

الهی!

به فضل خویش مرا بنواز.

و به عدل خویش مرا مگداز.

الهی!

نواختن خود را صفت است،

امّا در نواخت بدیدن مرا راحت است.

خشم بر بیگانگان است.

و رشک بر دوستان است،

اما عتاب درمیان است.

الهی!

از یافت تو براندیشم،

از علم خود گریزم.

بر زهرهٔ خویش بترسم،

در غفلت آویزم.

(رسایل بم. ش ص ۱۹۰)

۲۰۷

الهی!

از بوی دهن روزه دار به نزدیک تو عطر است

عید، عید صوم است،

نه عید فطر است،

کار نه روزه و نماز دارد.

کار شکستگی و نیاز دارد.

(رسایل م. بش. ص ۲۰۰)

الهی! ۲۰۸

اگر مجرمیم مسلمانیم.

واگر بد کرده ایم پشیمانیم.

اگر ما را بسوزی سزای آنیم.

واگر بیامرزی، نه جای آنیم.

(رسایل م. بش. ص ۲۲۳)

الهی! ۲۰۹

اگر تن مجرمست دل مطیع است

اگر بنده گناهکارست، کرم تو شفیع است.

الهی!

ما را فدا جرم مگذار،

الهی !

یا جرم را از ما درگذار.

رنجورم، تا چند نه یک رنگم

مگر با بخت بد بجنگم.

گاه بهشتیان را فخر،

و گاه دوزخیان را ننگم.

(رسایل م. ش. ص ۲۲۴)

۲۱۰

الهی !

از آن تو فزود و از من کاست.

آخر همان ماند که از اوّل بود راست.

الهی !

صبر از من رمید و طاقت شد سست

تخم آرام کشتم بیقراری رست.

الهی!

صبر تو خواستی، من نخواستم!

نظر لطف یافتم چون از خواب برخاستم.

(رسایل م ش ص ۲۲٤)

الهی! ۲۱۱

چون آتش فراق، (داشتی)

به آتش دوزخ چکار داشتی؟

الهی!

تا سه چیز بشناختیم،

هول سه چیز از ما بشد:

تا زهر فراق دوری از تو بشناختیم،

تلخی دوزخ فراموش شد.

تا عیش صحبت بایاد و ذکر تو بشناختیم

عیش بهشت فراموش شد.

تا بهای نزدیکی قرب تو بشناختیم،

هول عرصات فراموش شد.

(رسایل بم بش ص ۲۳٦)

الهی! ۲۱۲

باک نداریم به هر صفت که ما را بداری.

اما ما را به آوردن طاعت خود توفیق بده.

و هرگونه خواهی دار.

و روزی من از حلال بده.

و هر چه خواهی ده.

و مرا به هر صفتی که خواهی میران .

ولیکن مسلمان میران .

(رسایل بم بش ص ۲٤۰)

الهی !

۲۱۳ (۱)

نه از کشتهٔ تو خون آید و نه از سوختهٔ تو دود ،

زیرا که کشتهٔ تو به کشتن شاد است و سوختهٔ تو به سوختن خشنود .

الهی !

من ترا چون جویم ؟

که در ملکوت تو کمتر از تار مویم .

الهی !

(۱) (در اینجا اقتباس الهی نامه از رسائل گرد آوردهٔ محمد شیروانی بپایان میرسد .)

چون در تو نگریم، شاهیم، تاج بر سر،
و چون بخود نگریم خاکیم و خاک بر سر.

(رسایل م.بش.ص ۲۸۸)

الهی!

۲۱٤ (۱)

عاجز و سرگردانم،
نه آنچه دارم، دانم،
و نه آنچه دانم، دارم،

الهی!

اگر بر دار کنی، رواست،
مهجور مکن.

---

(۱) (اقتباس از کتاب رسایل خواجه. گردآورنده مرحوم وحید دستگردی)

و اگر بدوزخ فرستی رضاست ،

از خود دور مکن .

الهی !

مکش این چراغ افروخته را

و مسوز این دل سوخته را

الهی !

همه کرا براندازی .

با درویشان دراندازی .

الهی !

همه تو !

ما هیچ !

سخن اینست

برخو و مپیچ

الهی !

گفتی کریم،

امید بدان تمامست،

تا کرم تو درمیانست،

نا امیدی حرامست.

الهی !

طاعت فرمودی و توفیق بازداشتی

ازمعصیت منع کردی، برآن داشتی.

ای دیر خشم زود آشتی !

آخر مرا در فراق بگذاشتی !

الهی !

امانت را مینهادی !

دانستی که چنینیم .

الهی !

تا از مهر تو اثر آمد .

همهٔ مهرها بسر آمد

الهی !

من کیم که ترا خواهم ؟

چون من از قیمت خویش آگاهم

دل و دوست یافتن پادشاهی ست

بیدل و دوست زیستن گمراهیست

گفت نوشی است همه زهر

و خاموشی زهریست همه نوش .

(رسائل. و. ص ۲۰ و ۲۱)

۲۱۵

کاشکی عبدالله خاک شدی،

و نام او از دفتر وجود پاک

(نسخه: تا نام او از دفتر وجود پاک شدی) (رسایل. و. ص ۲۲)

الهی!

۲۱۶

بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست!

رحمت کن بر آنکه او را هیچ حجت نیست.

(رسایل. و. ص ۲۶)

الهی!

۲۱۷

نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت

بلا از دوست عطاست،

و از بلا نالیدن خطاست .

الهی !

نه ظالمی که گویم زینهار ،

و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار

کار تو داری ما را امید آر

این انداختهٔ خود را بردار ،

نیکا آن معصیت که ترا به عذر آرد ،

شوما آن طاعت که ترا بعجب آرد .

الهی !

اگر از دوستانم ، حجاب بردار

و اگر مهمانم ، مهمانرا نیکو دار

الهی !

آنچه تو کشتی آب ده،

وآنچه عبدالله کشت فرا آب ده

الهی!

پنداشتم که تو را شناختم،

اکنون پندار را در آب انداختم.

الهی!

حاضری چه جویم؟

ناظری! چه گویم؟

......

الهی!

اگر عبدالله را خواهی گداخت،

دُوزخی دیگر باید آلایش او را.

واگر خواهی نواخت،

بهشتی دیگر آسایش او را.

الهی!

گناه در جنب کرم تو زبونست.

زیرا که کرم قدیم و گناه اکنونست.

عاشق را یک بلا در روی و دیگری در کمینست،

و دایم با درد و محنت قرین است.

الهی!

گفتی مکن و بر آن داشتی.

و فرمودی بکن و بگذاشتی.

الهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد،

گندم او را که روزی کرد؟

(رسایل .و .ص ۲۹ و ۳۰)

الهی !

۲۱۸

چون پاکان را استغفار باید کرد ،
ناپاکان را چه کار شاید کرد ؟

. . . . . .

الهی !

آتش دوری داشتی ،
با آتش دوزخ چه کار داشتی ؟

. . . .

الهی !

چون سنگ را بار است ،
و سنگ را دیدار است ،

اگر من زنگ و سنگ کم آیم عار است،

عبدالله را با ناامیدی چکار است؟

....

الهی!

هر که را خواهی براندازی،

با ماش درانداز

(رسائل و ص ۳۱ و ۳۲)

الهی! ۲۱۹

اگر کار بگفتار است،

بر سر گویندگان تاجم،

و اگر بکردار است،

بکلمه گفتن محتاجم

(نسخه : به مورِی محتاجم)

الهی !

اگر حسنات با مایه دار آنست ،

من درویشم .

و اگر با مفلسانست ،

من درپیشم .

(رسایل و ص ۲۲ و ۲۳)

الهی !

۲۲۰

آنرا که تو خواهی آب دَر جوی روانست

و آنرا که تو نخواهی چه درمانست .

(رسایل و ص ۳۳)

الهی !

۲۲۱

اگر کاسنی تلخ است از بوستان است .

و اگر عبدالله مجرم است ، از دوستان است .

....

الهی !

چون همه آن کنی که خواهی ،

ازین مفلس بیچاره چه خواهی ؟

الهی !

یافت تو آرزوی ماست .

دریافت تو نه ببازوی ماست .

الهی !

همه از تو ترسند و من از خود .

از تو همه نیکی دیده‌ام و از خویش همه بد .

الهی!
لاتقنطوا اگرچه قرآنست،
قلم رفته را چه درمانست؟

....

اگر بر هوا پری مگسی باشی،
و اگر بر روی آب روی خسی باشی
دلی بدست آر تا کسی باشی.

(رسایل و ص ۲٤)

۲۲۲

الهی!
از بوده نالم یا از نبوده؟
از بوده محالست و از نابوده بیهوده! (رسائل و. ص ۳۵)

۲۲۳

الهی!

الهی ! ۲۲۳

اگر یکبار گوئی ، بندهٔ من !

از عرش بگذرد خندهٔ من !

الهی !

چون با توام ، از جملهٔ تاجدارانم ، تاج بر سر ،

و اگر بیتوام ، از جمله خاکسارانم ، خاک بر سر .

ای دیر خشم زود آشتی !

آخر در نومیدی مرا بگذاشتی

الهی !

یحبهم تمامست ،

و یحبونه کدامست ؟

الهی !

چه فضل است که با دوستان خود کرده ای؟
هر که ایشان را شناخت ترا یافت
و هر که ترا یافت ایشان را شناخت.

گلهای بهشت در پای عارفان خار است،
آنکس که ترا جست با بهشتش چه کار است؟

الهی!
چون بید میلرزم!
که مبادا بهیچ نیرزم.

الهی!
به بهشت و حور چه نازم؟
مرا نظری ده که از هر نظری بهشتی سازم

الهی!

به عزت آن نام که تو خوانی

وبحرمت آن صفت که تو چنانی ،

دریاب مرا که میتوانی .

(رسائل و ص ۳۶)

الهی ! ۲۲٤

چنانکه کف دریا بر لبست ،

کمالات سرمستان تو در نیم شبست .

(رسایل و ص ٦۲ کنزالسالکین)

الهی ! ۲۲۵

اگر نظر فاسقان بر زر و سیم است ،

و نظر صادقان بر خوف و بیم است .

اما نظر عبدالله بیچاره بر نوزده حرف بسم الله الرحمن الرحیم است .

(رسایل و ص ٦٤ کنز السالکین)

الهی! ۲۲۶

به عزت دعوت: «دعوت قومی لیلا و نهارا»

که ما را از صفات آیات بنیات کلام ربانی،

عصمتی همه چه تمامتر ارزانی دار.

(رسایل و ص ٦٥ کنز السالکین)

الهی! ۲۲۷

عبدالله براین بساط پیاده مانده است.

رُخ بر همه که میاورد اسب بر او میدوانند.

الهی!

آنساعت که در شاه مات اجل مانده باشد

از دیو بند شیطان او را نگاه دار

که فرزین طاعت کج میرود.

(رسایل و ص ۹۱ کنزالسالکین)

۲۲۸

الهی!

دلی ده که در کار تو جان بازیم

جانی ده که کار آن جهان سازیم.

تقویی ده که دنیا را بسپریم.

روحی ده که از دین برخوریم.

یقینی ده که در آز بر ما باز نشود.

قناعتی تا صعوهٔ حرص ما باز نشود.

دانایی که از راه نیفتیم.

بینایی ده تا در چاه نیفتیم.

دست گیر که دست آویز نداریم.

درگذار که بدکرده‌ایم،

آزرم دار که آزرده‌ایم،

طاعت مجوی که یاب آن نداریم،

از هیبت مگوی که تاب آن نداریم،

توفیقی ده تا در دین استوار شویم،

عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم،

نگاه دار تا پریشان نشویم،

براه دار تا پشیمان نشویم،

بیاموز تا شریعت بدانیم،

برافروز تا در تاریکی نمانیم،

بنمای تا از روی کس ننگریم،

بگشای دری که در بگذریم،

تو باز که دیگران ندانند،

تو بنواز که دیگران نتوانند.

همه را از خود رهائی ده.

همه را بخود آشنائی ده.

همه را از مکر شیطان نگاهدار،

همه را از فتنهٔ نفس آگاه دار.

الهی!

باز کار من،

و منگر به کردار من!

دلی ده که طاعت افزون کند.

طاعتی ده که به بهشت راهنمون کند.

علمی ده که در او آتش هوا نبود.

علمی ده که در او آب زرق و ریا نبود .

دیده ده که عز ربوبیت تو بیند ،

نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند ،

جانی ده که زهر حکمت تو به طبع نوش کند .

تو شفا ساز که از این معلولان شفائی نیاید .

تو گشادی ده که از این مغلولان کاری نگشاید .

باصلاح آر که نیک بی سامانیم .

جمع دار که بس پریشانیم .

(رسایل و ص ۱۴۳ ، ۴۴ مقولات)

۲۲۹

الهی !

اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است ،

بی دیدار تو درد و داغ است .

دوزخ بیگانه را بنگاه هست،

و آشنا را گذرگاه،

و عارفان را نظرگاه.

الهی!

اگر مرا در دوزخ کنی دعوی دار نیستیم.

و اگر در بهشت کنی بی‌جمال تو خریدار نیستیم.

الهی!

من به حور و قصور ننازم.

اگر نفسی با تو پردازم.

از آن هزار بهشت سازم.

الهی!

اگر عبدالله را بخواهی گداخت،

دُوزخی دیگر باید آلایش او را

واگر بخواهی نواخت،

بهشتی دیگر باید آسایش او را.

(رسایل و ص ۱۴۵ رساله مقولات)

۲۳۰

الهی!

زبانم در سر ذکر شد،

ذکر در سر مذکور.

دل در سر مهر شد.

مهر در سر نور،

جان در سر عیان شد،

عیان از بیان دور.

پیداست که نازیدن مزدور به چیست؟

و نازیدنِ عارف بکیست ؟

(رسایل و ص ۱۴۷ مقولات)

۲۳۱

چون بتو نگریم ،

شاهیم و تاج برسر .

و چون بخود نگریم ،

خاکیم و از خاک بدتر .

الهی !

بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن ،

و ما را ببلای خود گرفتار مکن .

الهی !

صبر از من رمید و طاقت شد سست .

تخم آرام کشتم بیقراری است.

الهی!

بدین شادم که نه بخود بتو افتادم.

الهی!

از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود.
کشته تو بکشتن شاد و سوخته تو بسوختن خشنود.

(رسایل و ص ۱۵۲ مقولات)

۲۳۲

الهی!

آنچه بر سر ما آید،
بر سر کس نیاید،
دیده که به نظارهٔ تو آمد،
هرگز باز پس نیاید.

(رسایل و ص ١٤٨ مقولات)

٢٣٣

الهی !

نظر خود بر ما مدام کن.

و ما را بر داشته خود نام کن.

و بوقت رفتن بر جان ما سلام کن.

الهی !

اگر از نعمت گویم حـ ـز گردنست،

و اگر نگویم طوق آن در گردنست

الهی !

میدانی که ناتوانم،

پس از بلا برهانم !

الهی !

نیستی همه را مصیبتست و مرا غنیمت .

الهی !

قصه بدین درازی

من دریافتم ببازی بازی .

الهی !

تا دی بشناختم ،

از غم فردا بگداختم .

الهی !

برآن روز مخندم ، که : یافته می‌جستم .

دل و دست از دانش بشستم

بنابینائی میگریستم

بمردگی میزیستم .

الهی !

نادیده و ناجسته حاصل .

ای جان و دل را زندگانی و منزل .

از پیش خطر و از پس نیست راهی .

بپذیر که جز دوستی توام نیست پناهی !

الهی !

میلرزم از بیم آنکه بجوی نیرزم .

الهی !

اکنون چون برنست تاوان .

آفتاب صدق و صفت بر من تابان .

که بشر از شرک رستن نتوان .

و به نجاست ، نجاست شستن نتوان .

الهی !

نه ظالمی که گویم زنهار

و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار

هم چنین میدار

ای کریم و ای ستار.

الهی !

تو غیب بودی و من عیب بودم

تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

الهی !

می پنداشتم که ترا شناختم.

اکنون آن پنداشت و شناخت را در آب انداختم.

الهی !

در ملکوت تو کمتر از مویم،

این بیهوده تا کی گویم!

الهی!

نه نیستم، نه هستم،

نه بریدم، نه پیوستم،

نه بخود میان بستم،

لطیفهٔ بودم از آن مستم،

اکنون زیر سنگ ستم دستم.

از صولت عیان بود،

آنچه حلاج را بر سر زبان بود،

الهی!

همه شادیهائی یاد تو غرور است.

و همه غمها با یاد تو سرور است.

الهی!

بنیاد توحید ما خراب مکن.

و باغ امید ما را بی آب مکن.

(رسایل و ص ۱۵۰ مقولات)

الهی!

۲۳۴

دانی که بتیو هیچیم!

دستم گیر که در تو رسم!

بظاهر قبول دارم، بباطن تسلیم!

نه از خصم باک دارم. نه از دشمن بیم!

نه بر صاحب شریعت رد نه بر تنزیل.

نه کنج تشبیه، نه جای تأویل.

اگر دل گوید: چرا؟

گویم امر را سر افکنده‌ام!

و اگر خرد گوید چه؟!

جواب دهم که من بنده‌ام!

الهی!

ندانم که در جانی یا جان را جانی!

نه اینی! نه آنی!

ای جان را زندگانی

حاجت ما عفو است و مهربانی.

الهی!

می‌بینی و میدانی و برآوردن میتوانی!

الهی!

عمر بر باد کردم

و بر تن خود بیداد کردم

گفتی و فرمان نکردم.

درماندم و درمان نکردم.

الهی!

با غم و حسرتم، و بتیوبتم و بحیرتم!

در زندان محنتم.

بستهٔ مشیتم.

(رسایل و ص ١٥٤ مقولات)

٢٣٥

الهی!

اگر نه از تو آغاز این کار ستی!

لاف بندگی ترا که یارستی؟

الهی!

اگر کار نه از خدمت خاستی،

پسر عمران بطلب ارنی کی برخاستی!

واگر نه برای این معنی بایستی،

محمد مصطفی (ص)، قاب قوسین انشایستی!

. . . .

بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه.

کار عنایت دارد باقی همه بهانه.

ابراهیم را چه زیان که پدر او آذر است؟

آذر را چه سود که ابراهیم او را پسر است؟

نور در طاعتست! ما کار به عنایتست

آنجا که عنایت خدائی باشد.

فسق آخر کار پارسائی باشد،

وآنجای که قهر کبریائی باشد،

سجاده‌نشین کلیسائی باشد

الهی!

اگر با تو سازم گوئی که دیوانه است،

واگر با خلق در سازم گوئی بیگانه است.

الهی!

فرمائی که بجوی و میترسانی که بگریز،

مینمائی که بخواه و میگوئی بپرهیز،

الهی!

گریخته بودم، تو خواندی

ترسیده بودم بر خوان تو نشاندی.

ابتدا می‌ترسیدم که مرا بگیری به عطای خویش .

اکنون می‌ترسم که مرا بفریبی به عطای خویش .

الهی !

با دلم نواختی ،

به آخرم باز پس انداختی .

الهی !

علمی را که خود افراشتی نگون سار مکن .

چون در آخر عفوخواهی کرد ،

در اوّل شرمسار مکن .

تنی ندارم که بار خدمت بردارد .

دستی ندارم که تخم دولت بکارد .

چشمی دارم که هر زمان فتنه آرد ،

. . . .

الهی!

ما را پیراستی، چنانکه خواستی

الهی!

نه خرسندم نه صبور،

الهی!

نه رنجورم نه مهجور

الهی!

تا با تو آشنا شدم، از خلایق جدا شدم،

در جهان شیدا شدم،

نهان بودم پیدا شدم،

(رسایل و ص ٦و۵-۱۵٤ مقولات)

۲۳٦

الهی !

اگر ترا بایستی،

بنده چنان زیستی که شایستی !

(رسایل و ص ۱٦۱ مقولات)

۲۳۷

کریما !

هر کرا خواهی که برافتد،

او را رها کنی تا با دوستان تو درافتد.

الهی !

این چه فضل است که با دوستان خود کرده‌ای؟

که هر که ایشانرا شناخت ترا یافت،

و هر که ترا یافت ایشانرا شناخت.

الهی !

تو آیینی و دوستان آینه آیین.

آیین را در آینه نتوان دید مگر آینه!

الهی!

چون با تو به تو امانم،

همانا دان که نو مسلمانم.

الهی!

اگر عبدالله را منیگری خود رامی نگر!

آبروی عبدالله را پیش دشمن مبر!

امانت عرضه کردی بگریخت کوه.

چونست که امانت بهرهٔ من آید تجلی بهرهٔ کوه

الهی!

عیب و آزار من مجوی!

که آب کرم باز ایستد از جوی .

قصهٔ دوستان دراز است

زیرا که معبود بی نیاز است ،

(رسایل و ص ۱٦۳ مقولات)

۲۳۸

الهی !

فاسقان زشتند ،

زاهدان مزدور بهشتند ،

ای منعم و تواب !

و ای آفرینندهٔ خلقان ز آتش و آب !

فریادرس از ذل حجاب و فتنهٔ اسباب ،

و وقت شوریده و دل خراب !

الهی !

بر رُخ از خجالت گرد داریم

و در دل از حسرت درد داریم

و روی از شرم گناه زرد داریم

اگر بر گناه مُصریم،

بر یگانگی تو مقریم.

الهی!

در دلهای ما جز تخم محبّت مکار

و بر جانهای ما جز باران رحمت مبار!

الهی!

بلُطف ما را دستگیر و پای دار!

که دل در قرب کرم است و جان در انتظار،

و در پیش حجاب بسیار.

الهی!

حجابها از راه بردار

و ما را بما مگذار!

برحمتک یا عزیز! یا غفار!

(رسایل و ص ۴ و ۱۶۳ مقولات)

خط کیانی

۶۲ مهر

ای عاشق دل سوخته اندوه مدار

ای عاشق دل سوخته اندوه مدار
روزی به مراد عاشقان گردد کار

دل ز ورد تو ورا بی‌سبب آن همه آوازین
در عشق تو جانان ز غم سیمجانان

ما را و غم تست کسب بنوز سیار
دی جان بسر سوخته رسوا بنشین

سر سروران شبه و امتر
دل لب از قند نامتر

با عشق دل آسوده دل آگرد
سراسیمه و قطره از جام

پیش از این کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت‌بین فرو ماند ز کار

توبه پیش آرید و یاد مر آن گنهکاری چو پیش

چشم گریان جان ز اران و سوی ادوار کو

گر اب نهال خود کاشته‌ام
ور بیستکی بنا خود افراشته‌ام

من بنده آنم که بر نوید انگاشته‌ام
از دست غم قلم ز سر برداشته‌ام

این جهان و آن جهان و هر چه هست
عاشقان از روی معشوق است و بس

کس نباشد قبله در عالم مرا
قبله من کوی معشوق است و بس

آن دل که طواف کرد گرد در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق

این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

من کس بینی جیسنده در بی‌غمینم
بیابان گشتیم ز راه شکارا جنم
ای دوست گمان مبر که من جز تنم
اگاه ز دای که چون نی سازنم

بنای اری کاره من نیده‌و تی
بکش بای کادری کادر کسا نیده‌و تی

زنگار عان گرفت وورد ول من
بزدای کار نزن دل دوانیده‌و تی

نی از تو حیات جاودان می‌خواهم
نی عیش و تنعم جهان می‌خواهم

نی کام دل و راحت جان می‌خواهم
هر چیز رضای تست آن می‌خواهم

یا داور کرم تو بی پاینده
احسان تو سوی بندگان آینده

بنده چو کند هرآنچه نشاید
ای داور بخشنده بخشاینده

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذرپذیر
ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

مقصود دل و مراد جان عشق است
سرمایه عیش جاودان عشق است

از عشق بود زنده بقای خضر
یعنی که حیات جاودان عشق است

روضهٔ روح من فضای تو باد
قبله‌گاهم در سرای تو باد

سرمهٔ دیدهٔ جهان‌بینم
تا بود گرد خاک پای تو باد

دلی بدست آر تا کسی باشی

اگر بر هوا پری مگسی باشی

و اگر بر روی آب روی خسی باشی

دلی بدست آر تا کسی باشی

دربست دو کار زن زنان مستی را
تیر آیین همی نخ و یکی نیز فام مستی را

در عالم اگر هست ار کار مستی را
بی نام تو بس جدا مستی را

گر همه رای تو فنای منست
کار من بر مراد رای تو باد

شد دلم ذره وار در هوست
دلم این ذره در هوای تو باد

ای آنکه نماندت به طلب صبر ز وصالت بیش
نشسته که گر عشق سراپا بلا بود
پروانه ضعیفست کند جان دل آتش
تا شمع چه یابد نفس دور از لقا بود

سینه‌ها باید ز سوز هجر بریان شده

دیده‌ها باید ز درد عشق گریان آمده

پر ز اضطرار از تب شوق و درد هجر

همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای ز دردت خستگان را بوی درمان آمده
یاد تو مر عاشقان را مرهم جان آمده

صد هزاران عاشق سرگشته بینی بی‌سبب
در بیابان غمت اندر گریبان آمده

هر که او را دل و جانی بود
شد شهیدان عاشقی گوییش

رحلت عاشقان ز هر سوئی
بست از وصل دل نگر سویش

قدر تو به مهر تا ندانستم من
وصلت به برم هیچ نه پرستم من
عشقت به همه باغ جهان بستم من
بگیرم عیب تو به بر دو عالم من

ز پیچ معنیست تو از مردان است
عین نسیم او علام مردان است

در عشق تو چون خط نبام مردان است
گو نیکه همه جهان به کام مردان است

چشمم همی نخواهد دیدارت
گوشم همی نخواهد گفتارت
هست یک بنده کز دین این هجر آرزو
بر چینی نشستن سزاوارت

کشته گشتند عاشقان و هنوز

نشنیده است هیچکس بویش

من که با بیم چه کنم زین حسرت ز فای تو پیشم
دیده چو حال سر از جفای تو

گر تو بینی به تن و جان و دل حکم سنی پیشم
به سر از وصل آن تیر بلای تو

روزی که کسی از سپیده بیرون جوی بکرد
دانم که زمانه از زبون جوی بکرد
گر زینب و جمال از این فن سان جوی بکرد
یار به چه کس بایستی خون جوی بکرد

تو لالهٔ سرخی و لؤلؤ مکنونی
من مجنون‌ترم ز لیلی مجنونی

تو بیشتر از آن با انصاف عشق داری
با بیشتر از آن بی انصاف عشق چونی

چه کنیم عشق که او عاشق سخن توییم
چون دل عاشقیم حکم و قضای توییم
بوی جان آید مرا از لب چو حدیث توییم
شاخ عشق دیدم از دل چو بلای توییم

در عشق تو ایمن کسی کرد منزل من
از وصل رخت کسی و دیده گل من
این بس نبود ز عشق تو حاصل من
کار است و وصل تو باشد دل من

تا در ره عشق او بی‌سر و تن نشوی
برخیز ز جوجو چنین بی‌چون نشوی

دنیا همه در بند تو است اگر زو
دنبال جهان مست تا شاد نشوی

ای دوست بجملگی ترا گشتم من
حقا که در این سخن نه زرقست و نه فن

گر تو ز وجود خود برون جستی پاک
شاید صنما بجای تو هستم من

با صنع تو هر مورچه رازی دارد

با شوق تو هر سوخته سازی دارد

ای خالق ذوالجلال و یقین

آن را که به درگهت نیازی دارد

ما را سر سودای کسی نیست که نیست
از عشق تو پروای کسی نیست که نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل
دل جای تو شد جای کسی نیست که نیست

اگر بستهٔ عشقی خلاصی مجوی

اگر بستهٔ عشقی خلاصی مجوی

که عشق آتش سوزان است

و بحری بی‌پایان است

دیار کمست سگان ده را بارست
سنگ است ابار ابست و سنگ است اوبیارا

چون سنگ صفت سنگدل از جهت تو
نومید نیم ز سنگ و سنگ ابارا

بیرنگی هور و آنکه بستاد و با نیست تعیّن
یا کی مرد او که ز نیکان نیست تعیّن

در سینهٔ آن جهان کجا دل بنو
هر سنگ که به نقد این جهان نیست تعیّن

یارا ز غمت من جگر بیدار دگری
یا خواب بسی من کسی بیدار دگری

یا تیره ستم زبانی شب من
یا رب شب من چه بیدار دگری

گاهی که به طینت خود افتد نظرم

گویم که من از هر چه در عالم بترم

چون از صفت خویشتن اندر گذرم

از عرش همی به پایه برتر نگرم

از دوستت از آتش بود
ما از گل مهر آتش بود

بر چه از رویت آتش بود
جای تیغ از هوای ایام

ای مونس دیده با ضمیر آری
اندر دل من نشسته بیداری

گر یاد کنی وفات اکسیر دل من
از جان خودش مباد بیزاری

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد
جان را چه خطر بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد
کاین پیشهٔ عشق و کار آنان باشد

هر چیز که هست ترک می‌باید کرد
ور نیست اساس ترک می‌باید کرد

وقطع تعلق از بدن احتیاطست
ور هست قیاس ترک می‌باید کرد

روزیکه مرا وصل تو در چنگ آید

روزی که مرا وصل تو در چنگ آید

از حال بهشتیان مرا ننگ آید

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

یارب بکرم بحال من رحمت کن
بر این دل ناتوان من رحمت کن
بر سینه دردمند من رحمت کن
بر دیده اشکبار من رحمت کن

گر درد دهد وگر راحت از اوست
از دوست هر آن چه که آید نیکوست
ما را نبود نظر به خوب و بدی
مقصود رضای او و خشنودی او

ما ز شراب عشق سرمستیم
وز عشق خود و ز نیستی هستیم
از هر چه که جز عشق تهی دستیم
یکباره به بند عشق پابستیم

یارب تو مرا انابتی روزی کن

تا سینه چو بیش لطافتی روزی کن

زان پیش که فارغ شوم از کار جهان

اندر دو جهان فراغتی روزی کن

پیوسته دلم دم از رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید
از هر برگش بوی وفای تو زند

روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست

کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست

از سر کویت گر سوی بهشتم می‌برند

پای ننهم کاندر آنجا وعده دیدار نیست

بر روز من از روز پسین یاد کنید
بر درد که هم از فریاد کنید

از زشتی گناه خود چو شوم غمگین
از رحمت او خاطر خود شاد کنم

مستِ توام از جرعه و جام آزادم

مرغ توام از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی

ورنه من از این هر دو مقام آزادم

چون بید میلرزم

که مبادا هیچ نیرزم

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

یارب ز ره راست نشانی خواهم
از بادهٔ آب و خاک جانی خواهم
ز نعمت خود چو بهره مندم کردی
در شکر گزاریت زبانی خواهم

برادر گر ز دین و ملک ت سر سیرید

دردی در کش بجای دارید

زان بابا در صحبت ز سر سیرید

آتش چو دل بسوخته دارید

دل کیست که گویمش ز فرمانش مپیچ
یا تن که بود که گویمش از آن مپیچ
وانکه چو دوای هر دو داری تو
جان زنده بداروی کسان بمپیچ

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند
الا در دوست را که شب باز کنند

یا رب دل ما را تو به رحمت جان ده
درد همه را به صابری درمان ده

این بنده نداند که چه می‌باید خواست
داننده تویی هر آنچه بایدت آن ده

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
از افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
راهی که نه سوی توست بازم گردان